

<p>بحریت بحر عشق سبزه کنایه نیست اندکم که دل عشق و غم شرم می بود مارا بسغ عقل ترسان دهی بسیار از چشم خود بپرس که مارا که می کشد رویش کیشیم پاک تو را در چینان ترتیب هر طریقه ندی که این نشان</p>	<p>انجا جز آنکه جان بسیارند چاره در کار خیر حاجت هیچ است خار گان شعله در ولایت با هیچ کاره جانا کناه طالع و جرم شایسته هر دو در جای جلوه آری به پاره چون راه کنی بر همه کس شکاره</p>
<p>گرفت در نوگری حافظ هیچ روی چرا آن دم که که از سنگ خار است</p>	
<p>چو لطف بود که ناکاه در شمع قلمت بنوک خانه رسم کرده سلام گویی از من بیدار بودی و می مرا دلیل کردان بشکر اینست بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد</p>	<p>حقوق خدمت ما عرض کرد بر کفایت که کار خانه و دوران بنیاد بی رقت که در حساب قدر و سهو نیست بر قلمت که داشت دولت سرده غنیمت که که رسم برود بر ندانم از خدمت</p>

<p>ز حال ما دولت آگه شود کردنی روان تشنه مار ایچو خنده دیاب صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی دلم ستیم در دست مستش میدار همیشه وقت تو ای صبا باش</p>	<p>که لاله برود از خاک کشتگان چو میدهند زلال خضر کایم حبت رقیب کی رود غلام با دو دست بشکر اگر غذا داشته است محنت که جان عاشق لحظه زنده بگذرد</p>
<p>کین گسست تو خوش تر میرودی ما کمن که کرد را بر نشسته راه دست</p>	
<p>که یه مردم چشم نشسته نیست بیاید لعل لب و چشم مست بکویت از مشرق سرگرمی آفتاب طلعت تو حکایت لب شیرین کلام فرآود است دلم بچو که قدمت بچو سرود بچو است ز دور بادیه بیان راحتی رسان است</p>	<p>بین که در طلبت حال برو است ز جام غم می لعلی که میخوردم نیست اگر طلوع کند ظالم بیاو نیست هیچ طره لبیلی مقام مجرب نیست سخن بگو که کلامت لطیف و مورد نیست که بیخ خاطر از جور دور کرده است</p>

<p>کند و بدین سخن چو در حیوانت با اختیار که از خست یار برودنت</p>	<p>از آن زمان که دستم بر فتنه حکومت شاه شد و اندرون غم</p>
	<p>ز خود می طلب یار میکند ملاحظه چو غمگس که طلبکار کنج غار است</p>
<p>که نکته و آن عشق خوش شهر او چنان یاد برباد کس با محذوم بی عیانت که یاری شناسان قند ازین لای سرا بریده بسنی محرم ولی عیانت کش همه برادر منزل شمشیر و بد جانان و انباشد خوریز در احسان چو در حبیب خوشتر کرده می رسد یکجا عمر بچکان در سایه غنا از گوشه برون ای ای که کت بد</p>	<p>زان یار و گوازم شکر سینه بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم زد آن تشنه لب را آبی بنید بس در زلف چون کندش بدلیج کل این راه از نهایت صدمت جانان چشم نمبره مار خون خور و جی هر چه زبره می آید در داورت تمام اسی آفتاب خوان میوز و اندر غم در این شب سیاهم کم گشت راه</p>

از هر طرف که غم جزو خشم نیفتد	ز سار این بیابانین راه بی نهایت
	<p>عفت رسد بفرماید که خود بیان جانان و آن ز بر بخواهی با چار و در وایت</p>
<p>باز آید و بر با دم از چنگ فاست تا خشم جان من کنش جای فاست آن حال و خط و لحن و جانان فردا که شوم خاک چو و اشک فاست ما با تو داریم سخن خبر و سلامت کین طایفه از کشته ساند غرامت بریش کند گوشه محراب اماست بیداد لطیفان بر لطف و کرامت</p>	<p>بار هبسی سار که با دم سلامت خاک روان بار سفر کرده بیاید فریاد که از شش خشم راه بر سینه امروز که در دست تو ام مرتی کن ای آنکه بفری و بیان دم فاست در دیش کن ناله ز شمشیر فاست در خرقه زن آتش که خم آبروی سار حاشا که سن از جور و جنایت نالم</p>
	<p>کو ز نکهت بخت سزای تو حافظ پیوسته در این سلسله تار و زینت</p>

<p>توبه از می چون گنہ سیات آت در عطا و شیر و آب در نبات مردہ صد سالہ را بخشید حیات حل منیکر و در این مشکلات بزرگی مخرج شد مادر ابرات بر سر کوی سخنان یابد و طات</p>	<p>ساقیم حضرت دمی آب حیات باو تلخ از لب شیرین لبان چون دم عیسی نسیم از لطف جز بایب تشین یعنی شراب روزی مابین که از دیوان عشق شاد باو در مع آن رندی که او</p>
<p>عاصل عشره قحط در جهان باو صافیت باقی تر ات</p>	
<p>روی در سیکر او سیرند بد بود رفت بار بر بست و بگردش سیدیم و رفت در پیش سوره احسان و سیدیم و رفت ما سر خویش ز خطش کشیدیم و رفت ویدی آخو که چنان عشوہ خریدیم و رفت</p>	<p>شرابی از لبش کشیدیم و رفت کوئی از صحبت ما نیک به تنگ آمد رفت بسکه ما فاکتہ حرز یانی خواندیم سر ز فرمان خطم گفت کش تا زوم عشوہ میداد که از کوی بار او رفت</p>

<p>در گلستان وصالش بچیدیم و رفت ما با سیدوی از خویش دیدیم و رفت ما برویش نظری سیر ندیدیم و رفت</p>	<p>شد چنان در چمن و لطافت کین گفت از خود ببرد هر که وصال طلبید صورت او و لطافتش شرح خدا</p>
<p>بچه حافظ بر شب تاله افغان کریم کای درینا بود آتش بر سیدیم و رفت</p>	
<p>بی روی و لقریب تو بودی آنست که دیده کن تصور چشمت بگو آنست یکدل مذیده ام که غشقت آنست اورا در آن جناب سال جواب آنست</p>	<p>تا با تو از روی تو پروای نمی آنست در دو چشم مست تو بشاکر من ندید در هر که بگری یعنی از تو مست است بر که بدست عشق تو شد گشته بر دست</p>
<p>ما حافظ جز به تو در افعاد و تاب آنست عاشق نباشد آنکه جز را و تاب آنست</p>	
<p>نکارستان او گشته این است حدیث حمزه ات سخن این است</p>	<p>غم زلف تو دام کفر و دین است جمالت معجز حق است لبیکن</p>

<p> که در عاشق کشتی سحر آفرین است که چرخ بهفتش خفتم زمین است حسابش با کرام الکاتبین است که وایم با کمانا مذکر کین است چه جای آب کان ماء صغین است در آتش مستی و در زدی ازین است </p>	<p> بر آن چشم سیه صد آفرین باد عجب راهیت راه عشق بهیبت تو پنداری که بدگورفت جان بڑ ز چشم شوخ تو کی جان توان بڑ لب را آب حیوان کفتم اما ز جام عشق می نوشید حافظ </p>
<p> مشو حافظ از کسید زلفش امین که دل برود و کسوف در بندین است </p>	
<p> بیکس عین ما و از هیچ غم نداشت آنکند و کشت و در مت همه شمشاد حاشا که رسم جور و طریق تسم نداشت بر جا که رفت هیچکس محرم نداشت انکار ما کن که چنین جام جسم نداشت </p>	<p> دیدی که یار جو سر جو بر تو تسم نداشت یارب کمرش از چه دل چون کبوترم بر من جفا ز بخت بد آمد و گزید یار دل ایندی جفا که بخواری کشید ازو ساقی بیار پاد و بادعی بکوی </p>

<p>سکین بریزد و وی در ده دم نداشت بر باد و او هیچ غم از پیش و کم نداشت</p>	<p>هر دانه که روی پریم کوشش نبرد خوشوقت ز دست که دنیا نداشت</p>
<p>عاقبت بر تو کمی فصاحت که ندی بپوش منزه بود و خیر نیز رسم نداشت</p>	
<p>که خدا در ازل از نبرشتم بپشت هر که در راه غادر حق در آن بگشت من و میخانه و ناقوس دره و دره در ازل طینت ما را بی صاف نداشت خرقه در میکده ما برهن می نایب نداشت هر که او در آن محشوق خود از دست نداشت</p>	<p>بروای زاهد و دعوت حکم نمودی کی از غریبیستی تواند برود تو به تسبیح و مصطلی در روز بدوع منم از می کنای صوفی صافی کریم صوفی صاف بپشتی نبود از کج چو لذت از حور بپشت لب خشنود</p>
<p>حافظا لطف حق را با تو عایت دارد باشش غایب رخ و دوزخ و شاد می نداشت</p>	
<p>منزل آن بت عاشق کس خیار کجا نداشت</p>	<p>ای نسیم سحر آ که یار کجاست</p>

<p>شب تار است دره وادای این پیش هر که آمد بجان نیش خرابی وارو انگل است این شاکه اشاری هر سر روی با تو نهان بکار است عاشق خسته زور و غم بجان دوست عقل دیوانه شدن سلسله شکن باور و مطرب کل مبدقی است و علم از سوسه و جیبش بی طول</p>	<p>آتش طوز کجا و عذبه و دیار کجا است در خرابات پرسید که شیار کجا است نکته ماه است بی محرم هر کجا ما کجا نیم و نصیحت کجا کجا است خود نرسی تو که آن عاشق نخواه کجا دل ز ما گوشه گرفت بره می از کجا عیش بی یار همیابو و یار کجا است یار ز ساجد کوه خاکی تار کجا است</p>
---	---

حافظ از یاد خزان در عین دهر مرغ

فکر معقول بیز ما کل عیب را گشت

<p>تا آن زلف پریشان پیچیدی کین شکر کرد و نکلان پیچیدی زیر لب چاه زخمه ات پیچیدی</p>	<p>خواب آن ز کس فتاح پیچیدی از لبش بیرون بود که من میگفتم چتر آبی است و امانت اما</p>
---	---

<p>در محان ماو کشر کان تو خیری نیست ایدل این ناله وافغان تو خیری نیست ای کل این چاک کربان تو خیری نیست</p>	<p>جان درازی تو باد اگر تعیین شد بتلانی بغم محنت و اندوه نیست دوش با دوز سر کویت گلستان شد</p>
	<p>در عشق از چه دل از خلق نهان میرد عاطف این دیده کریان تو خیری نیست</p>
<p>جامی بر کف و در مجلس از زبان میرفت صفت سبکیت و دل آزرده پرین میرفت با هزاران گل از خاک سلیمان میرفت من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت گان شکن آنچه خوشگویی بخندان میرفت زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت چاند سوخته از غایت حرمان میرفت اشک همواره ز زینار بدمان میرفت</p>	<p>دیدمش دوش که سرست غرایب میرفت چون همی گفتش ای مولود بر زمین تغش خوارزم و خیال لب چون می بست میشد آنکس که پاد جان سخن گش گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با ما تا بسیار نمودم که مر و سو دند پادشاه از گرم از سر جرش بگذ چون شد آن ستم از دیده حاقی با</p>

پران شجبه نظر کز بی سعادت رفت	بچ نیکده و خان زار اوت رفت
-------------------------------	----------------------------

دروز عیب که در عالم شهادت رفت	دزطل در دکشان کشف کرد سالک
ز فیض روح قدس بکثر سعادت رفت	بیا و معرفت من شنو که در سختم
که این معالجه با کوب و لاوت رفت	بجو ز طالع مولود من بجز زدی
و طیفه می ده شین مکر زیادت رفت	ز باد اود بست و کر بر آده
چرا که کار من حسنه از عبادت رفت	مگر سجزه گوشت طبع عیسی دم

هزار شکر که حافظ ز راه میگذردش	بچ ز او زیادت و عبادت رفت
--------------------------------	---------------------------

بقصد جان من زار ما توان آمد	غصی که بروی شوخ تو کجا بر آید
که آب روی تو آتش در این جهان آید	شراب جزوه و خوی کرده گشت
زین چشم تو صد نشسته در جهان آید	بیک کر شده که ز کس بجز فروشی کرد
سمن دست صبا خاک در لون آید	ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کرد

<p>که از زمان توام غم و در گمان انداخت صبا حکایت لعل تو و میان انداخت نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت بهوی منجی کام در این آن انداخت مهر بندگی خواجده زمان انداخت</p>	<p>بیزنگاه چمن روش مست بگشتم بنفشه طره مغول خود کرده میزد کوزن بآب می لعل خرقه عشویم بنورد نکند او عالم که نقش از بگشتم سن بازه رمی و مطرب ذی مدی بگشتم جهان بکام دل اکنون درود کرده بگشتم</p>
<p>که گشایش عاقل درین خرابی بود که قسمت از لیش در می سخنان انداخت</p>	
<p>منت خاک درت بر صبر می نیست کرد سر کیبوی تو و هیچ سری نیست کرد خجل از کرده خود و روه در می نیست کرد بر میان دل و جانم گری نیست کرد سپل اشک از نظرم برگرد می نیست کرد</p>	<p>روشن اندر تو و بیت نظری نیست کرد ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی اشک غمناک من از سرخ بر آید چه گر کین من خسته چه بندی که بگشتم تا بدامن نه نشیند رنجیت کردی</p>

<p>تا دم آرشام سر زلف تو هر جا رفت سن ازین طالع شورید و بخریب و ز از خیال لب نوشین تو ای چشمش آب چشمم که در دست خاک درشت از جو و اینقدرم نام و نشانیست شیر در باویشش تو رو با و شود نه من و نشد و از ورستی خوینم از سر کوی تو رفیق تو انم کایم خود تو ای شعله خنده چه واری مصلحت نیست که از پر و بر و نماند</p>	<p>با صبا گفت و شنیدم محری نیست بره مند از سر کویت کرمی نیست عرق آب و عرق گنود شکری نیست زیر صد منت او خاک در می نیست وز زار نصف در آنجا اثری نیست آه ازین راه که در وی خطری نیست از خم عشق تو پر خون جگری نیست ورنه از دل بیدل مغری نیست که کباب از حرکات جگری نیست ورنه در مجلس زندان خبری نیست</p>
<p>بجز اینجکه که حافظ از تو نماند و است در سر پای و جو و تن مغری نیست</p>	
<p>کس نیست که افتاد از زلف دوست در بر بگذری نیست که دایمی ز جلاست</p>	

<p> روی تو کمر آسینه لطف آن است ترا به دهم تو به ز روی تو ز می روی کس طلبد شیوه چشم تو ز می چشم از بهر خدا زلف میاری که ما را باز آئی که بروی تو ای شمع و لطف دی میشد گفتیم صفا عید کجا تیار غریبان سبب ذکر جلیل است چون چشم تو دل میرد از کوشش که پیر سخنان مرشد باشد چه نفاذ گفتن بر خورشید که من چشمه نوزم عاشق میکند که نخورد تیر خلاصت در صومعه زاهد و در خلوت عابد ای چنگ فدای برده بخون لطف </p>	<p> حقا که چنین است وین روی ریاست به چشم ز خدا شرم و ز روی تو جفا سکین خیرش از سره در دیده جفا شب نیست که صد عود و با با آواز در بزم حریفان اثر تو نیست است کفا غلط اینجا بر درین عهد وفا جانان مگر این قاعده در شهر شکست و نبال تو بودن که از جان است و هیچ سری نیست که تبری خدا داند بزرگان که سر او بر شاست با هیچ دلاور سپهر تیر قصص است جز گوشه پردی تو محراب دعا حکمت کواخترت قرآن خسته است </p>
---	--

	<p>دماغی نظر چشم من آشفته است که در ناو فرو واکه خانه خانه است</p>	
<p>لطیفای عجب زیر و ام و دانه است که در چمن همه کلبانک عاشقانه است که آن مغز یا قوت در خزان است ولی خلاصه جان خاک پستان است ازین چیل که در انبانه بهانه است در خزان بجز تو و نشانه است که تو سنی چرخک را مازانه است</p>	<p>بلطف حال و خیا از عارفان بودی دولت بر وصل کل ای طبل حسن خوشی علاج ضعف دل مایه حالت کن من مقصرم از دولت طارفت چه جای من که بجز و سپهر شده با من آن نیم که و هم نقد دل بهر شوی تو خود چه لیستی ای شهسوار شیرین گای</p>	
	<p>سرود مجلس است اکنون خلک برقص آور که شعر ملاحظه شیرین سخن ترا نه است</p>	
<p>کار چراغ خلوتیان باز در گرفت و آن پیر سالخوده جوانی ز سر گرفت</p>		<p>ساقی بسا که با رزخ پرده بر گرفت آن شمع سر گرفته که چهره بر خرد</p>

<p>وان لطف کرده دوستش شکر گفت که فی که پسته تو سخن در شکر گفت عیسی و می خدا بنو سائیر گفت چون تو در آدی بی کار در گفت کوزه نظر سیرین که سخن مختصر گفت</p>	<p>آن مشوره و او عشق که نمعی زده رفت ز شمار زین عیار بست شیرین و لغزین بار معنی که خاطر ما خسته کرده بود بر سر و قد که بر سر و خود سخن میزد زین همه بیعت کنبه افلاک چندان</p>
<p>حافظ تو این دعا را که آموختی که یا تقوی ذکر و شکر بر ترا و بزرگ رفت</p>	
<p>فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت کیستی است که از روزگار بجز آن گفت که بر چه گوشت برید صبا پریشان گفت بزرگ صحبت یاران خود چه بستان گفت که تخم خوشدلی ایست هر دو بتوان گفت که دل بدرد تو خود کرده و در کنده مان گفت</p>	<p>شکیده ام شخی خوش که بر کفشان گفت حدیث هول قیامت که گوشت افغان گفت نشان یار سحر کرده از که بر ستم گفت فغان که آنه نامه بان سخن دو گفت غم کن بی سالی جز دروغ نیند گفت من و مقام رضا بعد ازین شکر گفت</p>

<p>که این سخن بمثل باور با سلیمان گفت قبول کرد و بیان هر سخن که جانان گفت تراگفت که این زال ترک بدین بسی حدیث غمخور و رحیم در حسن گفت</p>	<p>که بیاید فرزند که چه بر مراد و روز فرزند چون و چرا دم که بنده بمثل بیشود که سسهرت و در نداده مرد بیار با و به بخورز اگر چه بر میگردد و در</p>
<p>که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز من این نکته آم آنکس که گفت بتان گفت</p>	
<p>خرام میکند هر دم فریب چشم جاوید که شمع دیده و افروزم در محراب آرزو که جازاننده باشد نقش خال بند صبارا که بر وار و زمانی بر طعنه بفشان زلف تا ریزد هر از این جان من از افزون چشم مست و از بوی و گزند کی کند بوی سحر کان ازین</p>	<p>در ادم مست میداد و نسیم چه کیست پس از چندین شکمیا بی شیاری تو با سواد لوح بفتیش را غریز از بهر آن دردم تو که خوابی که جاوید این کجیر بسیار و که رسم فنا خوابی که از عالم بر آید از من و با و صبا مسکین و سرگردان چای من از لطف صبا و ادم سپاس کن جانان</p>

غزیش دارم این سعادت پانمان است	سواد دیده بر دغمی بخون ل بری هم
	ز بنی همت که حافظ است از دنیا و دنیا نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کوبیت
دل سرشته ما غیر ترا و اگر کوبیت گر چه از خون دل ریش می طایر طایر سدره اگر طلبت سائر گمنش عیب که بر نغده این قادر هر که اور طلبت همت او حاضر ز آنکه در روح زانی چو در جفا کی توان گفت که بر دغ و تصابر که پریشانی این سلسله را آخرت	سر دم دیده ما بجز رحمت ناظر شکم ارام طواف حرمت می بند بسته دام قفس باور چون مرغ وحشی حاشی مغلس اگر قلب دلش کز نشا عاقبت دست بر آن سره بلبل از روان بخشی عیسی ز غم پیش تو دم من که از آتش سوای تو راهی نزم روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
	سر سوخت تو تنها دل حافظ است کبیت آنگنش سر سوخت تو در خاطر

<p>بی مخرجت دوز مرا نور نماند آ به کام و داع تو نبس کریم که کرد من بعد چه سود از قدری در بخور میرفت خیال تو خشم من و میگفت نزدیک شد آدم که قیام تو گو وصل تو اجل باز سرم دور مید صبر است مرا چاره در حیران لیکن در حیرت که چشم مرا آب نماند</p>	<p>وز عمر مرا جز شب دیگر نماند آ دور از رخ تو چشم مرا نور نماند آ که جان ز معنی دقت به بخور نماند آ بیسات ازین گوشه که معبود نماند آ دور ازورت آن خسته رنجور نماند آ از دولت چه تو کون دور نماند آ چون صبر تو انگر که مقدر نماند آ که خون جگر ریز که سفور نماند آ</p>
<p>حافظ ز غم از کریم نبرد اخلاص ماتم ز دورا عیب سود نماند آ</p>	
<p>مدی شد کاش سو دای و در جان مردم چشم بجز نا جگر فرقه از آن آب حیوان قطره از لعل چون کاش</p>	<p>دین تنها بین که دایم در وان بران چشمه مهر خورش در سینا بالان تو ص خود عکس ندوی آن زندان</p>

<p>تألفت فی سن مدعی شنبه تم شد هر دلی را اطلاع نیست بر سر است چند کوفی ای مذکر شیح وین شریک</p>	<p>برین این معنی که بازنون و نیم او زبان محرم این ترمین دار علوی جان درین ماور سوره عالم صحبت جان</p>
<p>حافظان آرزو حسد شکر این لغت که کان صنم از ذرات اول داروی و زبان</p>	
<p>امروز شادان بکن و بر کن من بجز آن یکی دل و دین داده سودانیان عالم پذیر را بجوی خلقی زبان بد عوی شکر شاه</p>	<p>و لبر کر هزار بود دل بر کن صبر کن که حاصل هر دو جهان سرمایه کم کنی که سود و بر کن ای من غلام آنکه دلش بازبان</p>
<p>حافظ بر آستانه دولت سناوه سر دولت در آن سراسر است که بار آستان</p>	
<p>الته قد که در سیکه باز است خنایم در جوش و غر و شند زین</p>	<p>ز آن که برابر در او روی نیاز است وان می که در آنجا است حقیقت نیاز است</p>

<p>وزوی همستی و غم و راست و کج شج شکن زلف خم اندر خم جانان بار دل بسنون و خم طره لیسلی برده ختام دیده چو باز از همه عالم راز می که بر خلق نهفتیم و نکشتم در کعبه که می تو هر آنکس که در آید</p>	<p>وز ما همه چهار کی و عمر و نیاز است کوته نتوان کرد که این قصه در آید رخساره محمود و کف پای ایاز است تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است با دوست بگویم که او محرم راز است از قبله بروی تو در عین نماز است</p>
<p>ای تجلیان سوز دل جانها مسکین از شمع بپرسید که در سوز و که از است</p>	
<p>میر سنجش بی روی کاغذ سرا بپرس گفته بودی کی بیری چشم این بچیل عاشق مجور مجبورم بت ساقی کجا ای که عمری شد که ما با مردم از سر کانی کفنی آرزو مستم هم درو بکنم هم درو</p>	<p>از کن رخش میخامی پیش بالا میر خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میر کو خزانان شو که پیش قدر عا میر کو بجای کن که پیش چشم شیدا میر کاه پیش در دو که پیش دادا میر</p>

نوش خوانان میروی چشم باز روی تو	وارم اندر خیالی آنکه در پامیت
<p>که چه جای حافظ اندر خلوت مسلک تو ای همه جای تو خوششش تو بر جای بر</p>	
<p>کنون که میداد از بوستان شمشیر چمن حکایت از وی بشت میکوی بی حمارت دل کن که ای جهان چرا و قاجوی ز دشمن که پر تزی نده کن بنام سیاهی علامت من که او از زلف سلطنت امروز</p>	<p>من و شتاب فرج بخش و بار آور ز قافل است که تیره خرید و نقد در آن سراسر است که از خاک بسازد شوش صومعه از زوی از خراج که آنست که تقدیر بر سرش چه تو که خیره سایه ابر است و بز که کشت</p>
<p>قدم درین راه از جنب ز حافظ که گر چه غرق کنا و است میرو و بشت</p>	
<p>دو مارانیت در بان النیاش درین دول بود و قصد جان</p>	<p>بهر مارانیت پایان النیاش النیاش از جور خوان النیاش</p>

<p>میکنند این داستان الغیث ای مسلمانان چه در مان الغیث از شب یلدای پیمان الغیث زین حرفان بر دل جان الغیث</p>	<p>در بهای بر سبب جان طلب خون ما خور و ز این کافر دلاک واد مسکینان به دای و ذر و سل هر زمانم در و دیگر میرسد</p>
<p>همچو ماقطره زو شب نوح طشتن کشته ام سوزان و کرمان الغیث</p>	
<p>چرا که بر سر زبان عالمی چون کج بچین زلف تو ما پین و بند و خراج سواد زلف تو تا ریح ز غلظت و اج قد تو سر و میان تیغ موی کردن علاج که از تو در دل من نیرسد علاج لب چه قد تو بردار تا با من هر علاج دل ضیف که هست او بناز کی چو علاج</p>	<p>سزد که از بهر دلبران ستالی نایم و در چشم شوخ تو بریم زو خطا و غمتن بیاض روی تو روشن چو جان خورشید لب تو خضر و دانه تو آب حیات ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم دانه تنگ تو داده با من خضر تبا چرا بی شکنی جان من رسد کجا</p>

	<p>فأاده در سر ماقطه هوای چوین توشی کند بنده خاک در توبه کلج</p>	
<p>صلح ما بر آنت گان تربت صلح بیاض روی تو قبایین خالق الی صلح که خود مشنا کند در میان آن ملاج وجود خاکی ما از دست قوت در و اج نه از کما سخته ابرو و تیر غمزه نجاج اگر بزیب تو خون ما شست صلح نیافت کانی از نور ل بعد هر نجاج ز غم و عاشق و مجنون کسی نجات صلح و سخن نشرب و شربا که الی الا قد اج</p>	<p>اگر بزیب تو خون ما شست صلح و آدموی تو تفسیر حاصل النطق و دیدم شده صد چشم و گنار و ن لب چو آب حیات تو هست تو شست ز چنگ زلف کندت کسی نیا نطق بیا که خون ل خویشین بجل کردم با و لعل لبش بوسه بعد تلبیس صلح و توبه و تقوی ز ما مجزاج سپاه حلیت که بر یاد تو کشیم در ام</p>	
	<p>و طای جان تو در زبان ماقطه باد در ام تا که بود کردش مسا و صلح</p>	

<p>که ماه اسن و امانت و سال اصلا مقابل شب قد است روز بهشتی برای نور دیده کوی فلاح که کس درت نکشاید چه کم کنی هر آنکه جام صبحی بند چراغ صبح که رنگش ز غم ز قافق الا صبح براحت پیل و جان کشن مساوی صبح</p>	<p>بین چال محرم بخواد ساغراح غزیز دار زمان وصال باکام نزع بر سر و نیای دون که کند ولی تو فارغی از کار خویش مبرم بیار باد که روزش بخیر خواهد بود که ام طاعت شب است آید امنست زمان شاه شجاعت و دور حکمت</p>
<p>بیوی صبح چه حافظ شبی بر روز آور که بشکند کل غیث ز شعله مصباح</p>	
<p>بود آشفته همچون سوی قرخ که بر خور و ار شد از روی قرخ بود هزاره جسم زانوی قرخ اگر بنده و لوبی قرخ</p>	<p>دل من در هوای روی قرخ بجز بندوی زلفش هیچکس نیست سیاه نیکیست آنکه و ایم شو چون بیدار مان هر شب</p>

<p>به ساقی شراب ارغوانی و تاشد قامت همچون کمانی نسیم سبک تا ناری قیاس کرد اگر میل دل هر کس میانی است</p>	<p>بیاد ز کس جاودی قریخ ز غم پرسته چون باروی قریخ شمیم سوی ضربوی قریخ بود سیل دل من سوی قریخ</p>
<p>غلام خاطر استم که باشد چه حافظ جاگر هندی قریخ</p>	
<p>ابر از آری بر آمد باو نو زنی شاهان در جلوه و من شمسار کسید قضا چو داست آروی خود نیاید غالباً او کشته و ازو تو کس کار می بالی و صد هزاران خنده کلید بیخ دانی که چاک شود در عالم زندی این لطاف که لب لعل تو می گویم که گشت</p>	<p>وجه می میخو ابرم و مطرب کوی سکه ای فلک اندرین شمساری تا یکی بایند باورده کل زنبای خرقه میا خردید سرج سیکردم و عا و صج این سید از کریمی کونیا از که شش بر فی شنید جانانه و نیکبانی نیز میاید دید و آن تامل که سر زلف تو من دیدم</p>

گوشه گیر از آذانسش طبع باید بود	فصل سلطان که نرسد حال نظر ان عشق
	بیر عاشق گشند انم بر دل حافظا کز او ایستند و انم که از شتر ترش خون بچکبید
<p>عمر کجاسته بر پیر از سرم باز آید برق دولت که برفت از نظم باز آید جوهر جان بچکار و کرم باز آید از خدا مصلحیم تا بسرم باز آید گر بسیم که مردون سفرم باز آید شخصم از باز نیاید جسمم باز آید ورنه که بشنود آید سهرم باز آید</p>	<p>اگر آن طایره شمس ز درم باز آید وارم امید بان باشک چو باران کرم کز نثار قدم یار کرامت نکند ننگه تاج سر من خاک کفایتین کوس نو دولت از بام سادت نیام خواهم اندر عیش رفت چو باران دانش غفلت و شکر خوابت</p>
<p>از دست درخ شاه چو ماهم حافظا همتی تا سلامت ز درم باز آید</p>	
بر روی ما ز دیده نه انم چهار و دو	ز دیده خون لهر بر روی ما ز

<p>ما در درون سینۀ جوانی نغمۀ ایم بر خاک راه یار نهادیم روی پیش سیل است آب دیده او بر سر که کبزه ما در آب دیده شب دور فرود ما جز خود شهید خاوری گذار از شک طایر چای</p>	<p>بر باد اگر رود سحر ما زان بر باد بر روی ما رواست اگر آشنای که خود و دشمن شکست بودیم ز جاد زمین در کله که بر سر که پیش چو باد که ما و مهر پرور من در قبا رو</p>
<p>حافظ کوی میگردد و ایم به قول چون صوفیان بصفه و این صفا رو</p>	
<p>از سر که نیو بر که سلامت برود سالک از نور بدایت طلبه راه بود که روی آخر عمر از می و مشوق کج ای دلیل دل نگشته خدا داد حکم ستوری دستی چرخ خاسته کاروانی که بود بدو در آتش لطف خدا</p>	<p>زود و کارش و آخر کجالت برود که بجای از نزد که بضالت برود حیف او حیات که کیم بضالت بود که غریب از نبرد و بد لالت برود کس ندانست که آخری حالت برود تجل نشیند بحالت برود</p>

<p>سلطان مہم نام دارد در سیکه و جو که جام دارد کابین رشتہ از نظام دارد در دور کے کہ کام دارد تابا رسہ گد ام دارد لغت نکی شام دارد آہ چشم خوش تو وام دارد در دست کہ صبح و شام دارد</p>	<p>انکس کہ دست جام دارد آبی کہ خطر حیات از دیانت سر رشتہ جم بجام بکدار بیرون ز لب تو ساقیانست مادمی وز ابدان و تقوی بر سینہ زیش در دندان ترکس ہمہ شیوہای مستی ذکر رخ و زلف تو دلم را</p>
<p>در چاہ بہ فن چو حافظ ای جان حسن تو در حسد غلام دارد</p>	
<p>باز ما و لشکان ناز و عبتی دارد چه تو انگر کہ عمر است و شتابی دارد آفتابیت کہ در پیش سجائی دارد</p>	<p>انگہ از سبیل او خالی تابی دارد از کمر شتہ خود میگذرد همچون باد ماہ و خوشبختی نیش پرده زلف</p>

<p>آب جوان اگر امینت که در آب چشم من که و بر گوشه روان غره شرح تو خاتم بظلمت چشم منسور تو در روزم قهر جان بیمار امینت تو در سوال</p>	<p>روشت اینک خضر بر و جراحی تاسی سره ترا تازه با بی دارد ز صفتش باد که خوش ای جراحی ترک بستت که سیل کبابی دارد ای خوش آن خسته که از و جراحی</p>
--	---

کی کند سوی دل حسنه حافظ نظری
چشم صفت که بجز گوشه خرابی دارد

<p>اگر نه با در غم دل زیاد ما ببرد و کرد عقل مستی فریاد استگر طبیعی عشق منم با و خود که این دل ضعیفم از آن میکند بطرف که راه بر خطا است خضر را بی جو فتان که با همه کس نزد کینه</p>	<p>نیب حادثه بسنیا و ما خایبرد چگونه گشتی ازین در خطه بایبرد فراغت آرد و اندیشه بایبرد که جان زمرک بدل لاری صایبرد مساد کاتش محرومی آب مایبرد کسی نبود که دستش ازین خایبرد</p>
---	--

<p>سوخست حافظه کس حال و بیاحت کز نسیم پایمی چند ایرا بسبب</p>	
<p>در از طلب فشیتم بکینه بر خیزد چو کرد در پیش افتم چو باد بگریزد چنان کند که سر شکم بچون بیامیزد ز خسته پیش چون شکر فرو دریزد بس آبروی که در خاک و فرودیزد کجاست شیر دلی که ز بلا نیرمیزد هزار بازی ازین طرف تر بگریزد</p>	<p>از روم ز پیش منته تا بر بگریزد و کبر بگذری یکدم از وفاداری چو گویش که چرا با کسان بیامیزی و کز گنم طلب نیم بر سه صد افسی سن آن در نیب که در زگرش می میخیم فزاد و شیب بیابان عشق دام بلاست تو عمر خواه و صورتی که چرخ شیب</p>
<p>را ستانده تسلیم سر سینه حافظا که کز سستیزه کنی روز کار بستیزد</p>	
<p>بر جای بدکاری من یکدم نکو کاری کند و اگر یک چانه می با من بود آوری کند</p>	<p>آن کیست که روی کرم بر من غدا اول بیای کنای و فی کوی بدین نام</p>

<p>دلبر که جان فرسود از کلامم کز کلام گفتم که نگشوده ادر از آن کلامه تا آن پیشینه پوش تند خاکش نشیند چون من لدانی بی نشان مشکین زان کلام پرچم و خم سلسله که ختم شد لشکر غم سید و از بخت سنجو هم در</p>	<p>نوسید نتوان بود از زبانند که دل گفتش فرموده ام تا با تو طوری کند از مستیش مزی بگو تا رنگ شامی کند سلطان کجا هیش نشان بار بنامی کند از بند و بخیرش چه خم کاس که عیاری کند تا فخر و بن عبد الصد و باشد که خواهی کند</p>
<p>با چشم بر نیزنگ او حافظ کن آن بنک او کان طره بشهنگ او بسیار مکاری کند</p>	
<p>ای پسته تو خنده زده بر دوان قند جالی که یار ما بشکر خنده و خم خرابی که بر بخیزد از دیده رود که طره میسنائی و که طره میزنی طوبی ز قامت تو نیار و که و غم</p>	<p>شما قم از برای خدا یک شکر بخند ای پسته کیستی تو خدا داد که محنت دل و دهر و ای صحبت رود کسان با نسیم مستعد مرد خود پسند زمین قصه بگذرم که سخن بشو بلند</p>

ز آشفته‌گی حال من آگاه که شود بدار شوقی گرم شدن شمع رخ گجا	از آنکه دل بکشت که فدا این کند تا جان خود بر آتش و پیش کرم سپند
حافظا تو تراک حسنه خوابان میکنی وانی کجاست جای تو خوارم یا خند	
اگر ز گوی تو بونی بمن ساسد باد اگر چه کرد بر اینجی هستی من تو ما بروی من ای نور دیده هستی خیال روی تو ام دیده میکند چرخ نه در برابر چشمی نه غایب از نظری بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن	بر شوه جان چهار سایه خواهم داد غباری از من خاکی بد منبت نیگاه و در جهان در شادی بروی من هوای زلف تو ام عکرمید هر باد نه یای میکنی از من نه میروی از یاد ز دوست دست ندایم هر چه بودا
ز دست عشق تو جان را نمی برد حافظا که جان ز محنت شیرین نمی برد قرنا	
آب و دشمن می عارفی طهارت کرد	علی الصباح که منیا زه از زیارت کرد

<p>همین که ساعد زین خود نشان کرده خوش نماز و نسیب از کسی که از سر در بهای با دونه چون لعل حسین بر عقل بیایکده او وضع قرب و عالمین نشان محرومیت ز جان عاشق بود اگر امام جماعت بخواهد شش اروز</p>	<p>بغال ابروی ساقی بی اشارت کرد بآب دیده و خون جگر طهارت کرد بیایکده بود کسی بر دین تجارت کرد اگر چه چشم با دوا عطا از حارث کرد اگر چه خانه دل محنت تو قناریت کرد خبر و بید که عاقبتی طهارت کرد</p>
--	--

بستر جامم چه آنکه نظر تو آسای کرد
 که خاک مسیکه کحل بصر تو آفای کرد

<p>کدانی در میخانه طر و کسیر است مباحش بی می و مطرب پذیر چرخ بود بمرغم مرکه عشق پیش نه قدمی بیایکده چاره ذوق حضور و نظم است کحل مراد تو آنکه نقاب یکشاید</p>	<p>اگر این عمل بکنی خاک زر تو آفای کرد کزین ترانه غم از دل بدر تو آفای کرد که سو و ما بوی ارایین بفر تو آفای کرد بغنیغشش اهل نظر تو آفای کرد که خدشش چه نسیم سحر تو آفای کرد</p>
--	--

<p>کجا کجوی حقیقت کذر توانی کرد چو شمع خنده زان ترک ترانی کرد خبا ره بنشان تا نظر توانی کرد طبع مدار که کار و کر توانی کرد</p>	<p>تو که سرای طبیعت نمیزدی بر دنیا دلا ز نور ریاضت کراگهی یانی جمال یار نه ارد نقاب بی پرده ولی ولی تو طالب محشوق و جانی خواهی</p>
<p>کرامین نصیحت شانه بسنوی حافظ بشاه راه طریقت کذر توانی کرد</p>	
<p>بطل عید بد و در قوح اشارت کرد که خاک بیکده عشق را زیارت کرد خداش خیر دانا و انکار عیارت کرد کسی کند که بخون جگر ضارت کرد بخون و خمر ز جامه احسانت کرد نظر بد و کشان باز سر حارت کرد که در محنت بسیار و عیارت کرد</p>	<p>بیا که ترک فلک خوان زور خاکن ثواب روز و روح قبول آنس برد مقام صلی با کشته خرابات است نماز و نماز آن بر و آن محرابی امام شمر که سجاده یکسند بدوش فتان که ترکس حاش شمع شمر روز حدیث عشق حافظ شنود از زوا</p>

<p>حاجت مطرب می نیست بر رخ چنان هیچ روی نشود آینه عجزت گفتار سزا غمت بر جو بود که چنان کشتن آینه چون مشکین امی ضیاء من خانی که ازین در تنوا تم بر خا خبر زلف تو نذار در دل عاشق سبیلی شب در وقت بدعا عاشق کرم</p>	<p>که بر قه آید در دم آتش رویش چنان که آرزوی می که دانه بر دستم صبر برین پیش دردم چنان که چندان سر را این پیشه سید و اربابان از کجا بوس زخم بر لب ابرو آه ازین حال که بعد بندگی کبر و که منبیا و سوسه سار و دهر</p>
<p>با دستن و از این میوه می گین حاکم رطل دیوانه چنانکه با ذ در بند</p>	
<p>بسی دارم که در کل نسیل سایبان بخار خطا پو شانید خوشه خراب چه عاشق میشدم گفتیم که بر دم کرم چو در ویت بخند و کل مشور در آستان</p>	<p>بسیار عارضش جعلی بجز آن رخسار بیات جاود افش ده که شرح در آن که منستم که این در با چه سوز بیکران که بر کل عمادی نیست گرض جوانان</p>

زگر بر چه جبهت منبروی برین دلاز نور بر پشت کراگهی بان سازه یی نه در وقتا بیرونه غزل با سوز به سوزده رو پا شو می	کجا کجوی صفت کدر نوانی کرد جو شرح خنده زمان تراست توانی کرد غبار به پیشان تا شعر توانی کرد طبع به اگر که دارد در توانی کرد
--	---

بشاید به سبزی نماید
 بشاید به سبزی نماید

بسا که ترکان همان نوزین بنویسند شوا بر زه و چو آواز آس بر شاد و همی که گوشه فراوت است نماند در جوان بر روان خسرالی امام نهد که چاره روز به روز فغان که در کس عاشق شد امر و حدیث عشق به صاحب نشانی زود	مایل غیب بدور صح اشارت کرد اندامان یکده عشق را زیارت کرد اندیشه شیر خیزد با دانه این عیانت کرد آینه کسند که چون جگر صهارت کرد ایچون در صحر چاه در حیات کرد نظر بد به گشایان از سر صهارت کرد اگر چه صفت بیاید به عیانت کرد
---	---

<p>حاجت مطرب می نیست تو بر رخ سجده هیچ روی نشود آینه چهره کجاست گفتم انسرار محنت هر چه بود که می باشد کشتن آن با هوای مشکین بر ای ضیاء من خاکم که ازین دست تو انم بر خاک جز بر زلف تو ندارم دل عاشق سبلی مشین و روزت بد عاشق سبلی که</p>	<p>که بر عهده تو در دم آتش و دیت چو که از روی که مالند بر دوشتم سمند صبر ازین پیش ندارم حکم را کی چند شرم از آن چشم سیه دارم چند سخن از کجا بوسه زخم زربا آه چند آه ازین حال که بصد بند می که رو چند که منینا و سسی قاصد است از دهر کز چند</p>
<p>بازستان دل از آن کی سیه می مشکین جان خط زانکه دیوانه چنانکه که با نذر سینه</p>	
<p>بسی دارم که کرد کن سنبل سبیلان دارد غار خبا پو شانید خورشید خورشید ای باب چو عاشق میشدم کنترم که بروم که هر چه چو دور و دیت بخند و گل شود و دیش ای</p>	<p>بسیار عارضش خصل بچون از خوان دارد حیات جاودانش ده که خراج پودان دارد که هستم که این دریا پود مسج بیکران دارد که بر کل اعمادی نیست که سخن چو آن دارد</p>

<p> که می بود بکران خور و دست بچرخان بهما نسبها که بد که را زمین نیان دارد ز بیم بداهه انسان خدایت دوری دارد درین دگاه می بسنیم که سر بر آستان دارد که از ناست درناخیز و طالب زبان دارد بدین سر چشمه بن نشان که خوش آرد آن دارد کمین از گوشه کرده است تیر اندر کلان دارد که از چشمه که خیزد هزاران درستان دارد </p>	<p> خدازاد او منستان از دوا می خسته بچرخان چو دام طره افشا ندز که در طبع عشق ز خوف بجزم امین کن اگر امید آید در افتاد و هست در این راه که سر بر آستان بقدر آن همی هد می خدا و در صمیم در سر و قد و بویست کن چو در چشم ز خشت جان نگریم بر دیگر بر بویست بیگن چو در بخان حال این شهر آستان </p>
	<p> چه خدازاد بخت خود گوید که آن بیار شهر آستان بتلخی گشت حافظ را در شکر در و بان دارد </p>
<p> تر درین سخن با کار کار ما نشد کسی بحسن و ولادت بیار ما نشد بیار بکجبت حق گذار ما نشد </p>	<p> بجن و خلق و دغا کس بیار ما نشد اگر چه حسن فردوشان بکلید ما نشد بحق صحبت دیرین که هیچ محرم ما نشد </p>

<p>از زاده نظریه غم و کم گشته بودیم و در آن زمان آهوی مشکین چشمت به ترا و بر چه کس که نمود بجز رخاک سر روی شما بود نه من تو تا تیغ جهان کیست چون باد که پروردگار تمام به تیغ که در بزم و در سخا در صحن و پیشکسب پس آورد</p>	<p>ای دیده نظر آن که با او که در چون نافه بسی غم و لم و بسکه عاجز شد و این قرصه تا غم ز بهر ناله که در دستش بود بس گشته دل بند که بر یکا از بوی بهشتین چنین خبر افتاد به نشان بر که واقعا در به صید بیاض چکند کله افتاد</p>
<p>به باد صبا و در شکر آید به پیران سپهری و هم جانان نسیم زلف نوشته خضر با هم نه عشق</p>	<p>که در محبت و غم و کجوتی آورد بدین نوید که باو سخن کسی آورد ز بی رفیق که بخت همی آورد</p>





خدا را در امر بسیار بدین
 راه و در طوافش تا اگر طافست
 نه و نیز هر چه این کرد
 بدین راه - - -
 بقا که می بندی تا در پیوست
 در سه وقت و بویت که هر چه
 از شب تا جان خود بر کرم و بنویس
 اینقدر هر چه بر خاند حاصل است

و اگر این راه در همه
 چهار روز در هر روز
 در هر روز در هر روز
 در هر روز در هر روز
 در هر روز در هر روز
 در هر روز در هر روز
 در هر روز در هر روز
 در هر روز در هر روز

در هر روز در هر روز
 در هر روز در هر روز

سخن در خلق و در خاس بسیار است
 اگر چه سخن درویشان بگوید و
 بحق صحبت درین کس هیچ محرم

در این سخن کار کار ما
 بیسین و طاعت بسیار است
 بیار که صحبت حق که از ما

<p>از راه نظر مرغ و گمشده بودیم دور داکه انان آهوی مشکین چشم با غم او عرض به کس که نمود از زبک ز خاک سرگویی شما بود شکرگان تو تا تیغ جهان کبیر آورد این باد که پرور که خوار خراب بهرین تجربه کردیم درین دایره کاف گریبان به پندکسیر لعل نگرود</p>	<p>ای دید و نظر کن که بدام که در چون نافه سی خون و لم در یک خاد عاجز شد و این قرعه بنامم در خاد سر نافه که در دست ستم سر خاد بس کشته دل زند که بر یکدگر خاد از بوی بهشتین چنین خیر خاد باور و کشان بر که در خاد بر خاد باطنیت حاصلی میکند به کفر خاد</p>
<p>حافظ که سر زلفستان در نشت شش به ناز و مریضت کش اکنون ابر خاد</p>	
<p>بر باد و هباد و شکر آوری آورد بر طربان سبوی و بهیم جانک نسیم زلف تو شد خضر با هم اندر عشق</p>	<p>که روز محنت و غم و بیکو تنی آورد بدین نوید که باد سحر کسی آورد زهی رفیق که بخت بهر می آورد</p>

<p>در این جهان ز برای دل بهیچ بسی شکست که برافشش آورد چو یاد عارض آن ما و غمگین آورد</p>	<p>بیا میا که طوره بهشت را در عنوان بجزیر خاطر ما که شش کین کلاه اند چون ما لها که رسید از و لم کج که ما</p>
<p>رسا درایت مصور بر فلک مافضا چو التجا بیاب شش نشی آورد</p>	
<p>که پوشش شاد و ساقی و شمع و مشعل بود بنا که دفنی در مغرب شش و دل بود درای در سه و قیل و قال و سسل بود ز ما ساعدی بختش اندکی کله بود هزار سا چون سامریش و کله بود بختش گفت کین با من این معاد بود سایان ما و وحی یار من مستطاب بود فغان که وقت مرگت چو نیک عهد بود</p>	<p>بجوی میگه و یار بکرمه مشعل بود عدت عشق که از حرفت مشعلت است مباحثی که در آن جمله جنون میرفت دل از کشته ساقی بشکر بود ولی قیاس که درم و آن چشم چاد و آینه است بختش طعم پوش حاله کون را ختم نظر سعاد دور هست که روشن درمان یار که در مان درد مافضا</p>

زود از آن آفرینش نامید
سایه عشق تو آرد بر جان تو
چسب زین کین عجب بهر طاق
شکر عشق ز کسبست معده برده
رو تا کمر او چسبده

بسیار بدین عهد و کشت آید
ببوی تو یاد پاشیده
سایه هم از می جفا ای جان
و تمام به سال و سال
عجب به هر حال که کس در عشق

بدر خانه و در میان تو هرگز دروغ
بولت نه من و هم بدین است و دقایق

آرد بخانه می زار و نشان ای جان
عجب چه معانی زان جگر کس آید
بر سر زنت و پند کندی
بر بی نشان گفت پس تو بود
ز روی زاهد خود برین که چشم بر او
از آن عاشق کس من مستعد است

سوی خاک بر کوبی نشان ای جان
و چنانچه بود در جهان بر او
که زیاده که زان جهان خواهر بود
سالها سجده صاحبان خود
ز این پرده نهانست عشق ای جان
مگر از آن دل زود به زوان

<p>در اینجا که ظهور بهشت را در میان بیشتر خاها تا که گشتن کبریا کارند چو با عارض آن دهه کسی آورد</p>	<p>بسیار که ظهور بهشت را در میان بیشتر خاها تا که گشتن کبریا کارند چو با عارض آن دهه کسی آورد</p>
<p>رسا درایت منصور بر فلک مانتند والترا بیا بیست شش منشی آورد</p>	
<p>به پیش نهادی در جمع و مشهور ماله او را در صحنه سوسن با لوله دری در صحنه سوسن با لوله زمانه با بیکس از کی ظاهر بود بنا ساز جوان عارض سوسن که بود بجهت اندر در با مس... میان او در صحنه سوسن با لوله نشان کرد و در صحنه سوسن با لوله</p>	<p>بگویی مبله و بار ستون با لوله حدیث حشون که از حرف و مشهور است اسباق که در این صحنه سوسن با لوله دل از گشته سابق بشکر بود قیاس که در میان چشم چاه دانه است بجهت شمع طبع پوسن حوائت بود را در صحنه سوسن با لوله او مانع که در صحنه سوسن با لوله</p>

<p>دوستی و محراب یک عهد و کشتی مابود تیج بود و او پیا مشاق بود منتها چشم مرا بروی جانان لایق بود و تم اندر ساعد ساقی بهر ساق بود گفت بر جوان که بشستم نه از آن بود</p>	<p>از در مرغ ازل تا آنوشام بود سایه مشوقی که افتاد بر عاشق بود پیش ازین گین سغف بزلفاق بود تر شد تیغی اگر کشت سجد بود هر دو شایم بدای کشت در کار بود</p>
<p>شعر عارفانه در بیان آدم اندر فرایغ غم دولت نهرین و کلان نیستند ساق بود</p>	
<p>سوا خاک رسپه سیاهان خوا بود ما چنانچه که بودیم و جان نوا بود که زیاده تکرر بدان جهان خوا بود سالها سجده صاحب نظران خوا بود راز این پرده ها زین سقا خوا بود اگر خون ازل زودیه در دکان خوا بود</p>	<p>تا در میخانه زومی زار و نشان خوا بود صدق پر مسانم ز ازل و کوس خوا بود بر سر تربت ما چون کندی خوا بود بر زمین که نشان کف پای تو بود بر دای زاهد خود مرین که شیم بر تو بود ترک عاشق کش من مستحبین خوا بود</p>

<p>کس زانت که حلت پوشا خاید تا دم مسقیامت کنان خواهد بود</p>	<p>حیبت مان کن ز غوا بر کن کند با چشم اندم که ز شوق تو نتواند حریفد</p>
	<p>بخت حافظ که ازین گزند خواهد کرد زلفت شوق بدست در کراخ خواهد بود</p>
<p>وین راز سر بجهر بباله سر شود آری شود و لیکت بچون جبک شود کز دست غم خلدان از آتینا کز شود یکی با تو دست گو تو ماور که شود سر بار است تا ز او خاک در شود باشد که زین میان بیکی کار که شود آری همین بخت تو خاک زار شود لیکن چنان کن که صبارا خبر شود راه نگر کن بسیار که ز بدتر شود</p>	<p>ترسم که اشک در عم با پروه در شود گویند شک لعل تو در مقام صبر خواهم شدن بیکده که یان در او خوا این سر کشی که در سر سر و طبع است این قهر سلطنت که در اشراق منظر نار بپزند تا تیسر و عا کرده ام روان از کیمیا مهر تو ز کشت روی من ای جان حدیث ما ره لوار و زین روزی اگر غمی رسد تنگ کن بهمان</p>

<p>احوال کج خارون که تار و پود از آنکه خوری بنسازد کز شیرین ایدل طریق ندی از محبت بیله</p>	<p>در گوش گل فرو خون بار بنای صنعت کز کتبت اطیب و خوش سست دور حوا و کسرا کجا نماند</p>
<p>کس در جهان نزار و یک بند چو بر آنکه چون تو شاهی کس بهمان</p>	
<p>جهان بر آید تو با آنجا که نشد شکسته نشد بودیت در طاعت مپوشنی می و مشو جفا از هر جن کز نیم وقت صبح زین بکشت بیا که با تو بگویم غم حالست دل نه و چنگ در ماب کج نسبت جای وصل ز کجا این بود و غم نه ز آب ز سر سوز نه بستد دور</p>	<p>طلال صید بر روی یار ناپدید کمان آبروی یارم که باز و نشد گر خواند خط تو بر روی و انگار که گل بیوی خوشت چو صبح جانم چه بهیستد نامم مجال گفت شنید گل وجود من نشسته شراب شنید که جنس خوب زهر بر چه دید غم چو باو میشد در خاک راه خطید</p>

<p>کس زانت که طلت بکس باج اید آدم مسیح قیامت کون خواهد بود</p>	<p>عیب نمان کن بنمایا بر کزین کند با چشم اندم کز شوق تو نند سر مجب</p>
	<p>بخت حافظ کز این گونه خواهد کرد زلفت شوق پرست در کراخ اید بود</p>
<p>ببین راز سر بجهر ساله سه شود آری شود و کس بخون جسد شود آوست غم خند در دل از این غم کی با لودش شود تا دور که بشود سر اید پسته ز ادب آید و بشود باشند کز خون حیایند چو کوه کوه آن بین بخت و نوبت در شود بسیر چنانچ که کس با خیر شود دو یک سبب در دستر شود</p>	<p>ز سر کاشک در غم با پیره در شود کند سنگ لعل شود در مقام صبر خواهم شدن بیکدیگر این دو خواهد این سر کشی که در سر سر و بلند این قدر سلطنت کند او اشرف نظر از هر کس که تیسر و عا کرده در از کیمیا مهر تو ز کشت روی کن فدایان خدیبه با بر دل از غم دوی ز غمی در دست سنگ میباش</p>

<p>در گوش گل فرو خوان نام و نماند صنعت کربست اما طبع روان سنت و در حق او کس بر کمان</p>	<p>احوال کج خارون کا تار و داور از آنکه خوازی استوار و کبریا ایدل طریق مذی از محسب سبزه</p>
<p>کس در جهان نزار و یکت بند چو جان زیرا که چون تو شای کس در جهان</p>	
<p>بمال عید برابر وی یار باید دید سکان ابروی یارم که باز و بسته که خواند خط تو بر روی و انکا دوسید که گل بیوی خوشت چو صبح جاوید چرا بیستو زارم مجال گفت و شنید گل وجود من آغشته شراب و سید که چنین خوب مستر بر چه وید خری چو باو میشد در خاک را به سخیلی</p>	<p>جهان برابر وی یار از ظاهر کشید شکسته کشت چو پست بلال است سن پوشن می و شود خط از تفریح سخن که نسیم منت صبح در عین بگذشت بیا که با تو بگویم غم طالت دل نبود چکن در باب و کل نسبت بود ببای وصل تو که جان بود غریب در زیاب سرشکم که بیست و دراز تو</p>

<p>چشم بروی تو روشن چو دریا ببر رسید امید و طلب هرگز چو صبح بر رخ عالم ازین صفت که پیش روی تو رخ چو برقی</p>	<p>چو ماه روی تو در زلف رسیدیم لب رسید مرا جان و بر نیاید کام ز انقلاب زمانه طمع مدار که رخ دلم زلف تو شوریده بود رسیدم</p>
<p>ز شوق لعل تو حافظ نوشتی شعر کجا بخوان تو نغمش و در گوش کنج مروارید</p>	
<p>ز خوبی روی خوبت خبر باو و اشیا بان عالم زیر بار بوی شمع غرق در خون جگر باو و اندام مجروح من شکر باو مذاق جان من زویر شکر باو ترا هر ساعتی حسنی و کربا ترا بر حال مشتاقان نظر باو</p>	<p>جمالت آفتاب هر نظر باو همای اوج شادین شهرت را ولی کوی بسته زلفت نباشد تا چون غمزه ات ناو کن کشاید چو لعل شکر مینت بوسه بخشد مرا ازنت هر دم تازه عشق بجان مشتاق روی تست حافظا</p>

	<p>چو دیت سرور تابان نباشد چو دت سرور بسان نباشد</p>	
<p>در دریا و لعل کان نباشد عجب که چینه حیوان نباشد چرا با دام من گریبان نباشد بروی تو زبان ایمن نباشد نه تن باشد که مثلت جان نباشد</p>	<p>چو لعل و لؤلؤت در دلمغوزی میان خط سبزت لعل نوشین چو فندق پسته اش خند بکالم سواد کفر زلف او که دل را بتو نسبت نباشد هیچ تن را</p>	
	<p>اگر چه هست شیرین تر ماقط چو لعل حنره خبان نباشد</p>	
<p>ز باغ عارض ساقی هزار لاله بر آید چو در میان عین بوی آن گلار بر آید کشته ز بیانش بعد رساله بر آید که بی طالت صد غصه یک کلمه بر آید</p>	<p>چو آفتاب می از مشرق پیاله بر آید نسیم در سر گل بشکند کلاه بر آید حکایت شب بچران ز آن گایتا زگره خان نگون خاک در آید توقع</p>	

<p>رست چون نوح بنی صبرست در غم طغیان بسی خود نتوان بدولی بگوید مقصود</p>	<p>بلا کرده دو کام هزار سایه بر آید خیال باشد کین کار بی داد بر آید</p>
<p>اسم وصل تو که بگذرد بهت عاصی ز خاک کال شش صد هزار مال بر آید</p>	
<p>چو باد عزم سرگوی یازدهم بر آبروی که اندوخته ز دانش و دین بهر زبانی می و مستوق عمر میکند صبا کجاست که این جان جن که خفته چو شمع صمد هم شد ز محراب روشن بیار چشم تو خود را چراغی بزم خست</p>	<p>غش بیوی خوشش مشک با چراغ نثار خاک روان بکار خود بطا اتم پس از امر فر کار خود خدا ی بخت کیسوی یازدهم که عمر و سر این کار و بار خود بنای عهد قدیم بتوار خود</p>
<p>تغلق و زرقی نخبه صفای دل طاق طریق رندی و عشق اختیار خود</p>	
<p>پشتی است ندانم که ره با آورد</p>	<p>که بود ساقی و این با دیده از کجاست</p>

<p>که با هیچ منبرم که کث آورده نبفته نشاد و خوش آمد همی صفا آورد بر سر که طیب آمده در و آورد که مرده طرب نگلشن صبا آورد که در میان خال قول آشنا آورد که مرغ نغمه بر ساز خوش تو آورد چرا که دهر تو کردی و او بجا آورد که حله بر من مسکین یکت قبا آورد</p>	<p>دلاچ غم شگایت ز بخت بسته بکن رسیدن گل و منبرین بخیر خوبی باور علاج منصف دل ماکر شکر ساقیت صبا بگوش خبری به به سلیمان است چه راه میزد این مطرب تمام شناس تو نیز ما به بچکت آره راه صحرا کیم مرید پیر سخا فزمن مرغ ای شیخ بتکت چشمی آن ترک لشکری نامم</p>
---	---

فلک غلامی عاققا کنون بطوع کند

که التجا بدرو و لت شتا آورد

<p>در آشتی طلبم بر سر حساب رود زنده کوشه برود در نقاب رود بیخنده انگه درین راه با شتاب رود</p>	<p>چو دست بر سر زلفش ز تم تاب رود چو ماه نوره نظار کان بیچاره طریقی عشق بر آشوب زنده تاب رود</p>
--	--

<p>کسی ز سایه این کجا فاسد بود کلاه و ارایش اندر سر ارباب بود و که بر روز حکایت کنم بجز آب بود که با تو روز قیامت هر خطی بود که این معاطل با عالم شباب بود بیاض کم نشود در صد کتاب بود</p>	<p>برانی در جان سلطنت مغروش حجاب را چو فدا و نخوتش اندر شب شراب خرابم کند بیدار در آن عهد شکن خوانده می رسم و لا چو پیر شدی حسن نازکی مغروش سواد نامه سوی سفید چون ملی شد</p>
<p>تو خود حجاب خودی حافظ از میان خوشا کسی که درین راه حجاب بود</p>	
<p>تا صدی گو که فرستم تو پیغامی چند هم که پیش بند لطف خدا کامی چند فرست عشق بکنداره و بزنجار می چند بود چند بیا میزد بشناسی چند چشم انعام دارد بزرگ پیغامی چند</p>	<p>حسب عالی نشو شستم و شد ایامی چند ما بدان مقصد عالی نشو ایامی چند چون می از غم بسود رفتی کل کل چند قد آینه با کس نه علاج دل است ای که ایان خرابات خدا یار است</p>

<p>آفرینت بکنه صحت بد نامی چند نفی حکمت کمن از بهر دل عامی چند که کو حال دل بوخته با خامی چند</p>	<p>زاد از کو چهره زان سلامت بکنند عیب می جمله بکنی بهر ش نیر کوی پیر خیاره خوش گفت در روی کوش</p>
<p>حافظ از ناب رخ مهر فروغ تو بوست کاسکار انظری کن سوی ناکامی چند</p>	
<p>رویت هر ساله لاله کون باد هر روز که هست در فزون باد در خدمت قامت نکون باد پیش القاب قدرت چون باد از کوه اشک غرق خون باد بی بصر و قرار و بی سکون باد در گردن سحر ذوفنون باد از حلقه و مسل تو برون باد</p>	<p>حسن تو همیشه در فزون باد از بس من هوای عشقت قد هر دلبران عالم هر سر و که در چمن بر آید چشمی که زهنتند تو باشد هر جا که دلیت در غم تو چشم تو بجز در لرزانی هر کس که بجز توست از</p>

<p>لعل تو که هست جان حاقظ دور از لب بر نسیم و دوان باد</p>	
<p>ساخت کون و مکان عرشه میدان تو باد صبت خلق تو که پیوسته نکجا تو باد دیده نسیم ابد عاشق جولان تو باد عقل کل چاکر طراکش دیوان تو باد غیرت خلد برین ساخت ایوان تو باد هر چه در عالم امر است بفرمان تو باد</p>	<p>خسروا کوی فلک در خم جوکان تو باد بمد آفاق گرفت و به طرافت تو باد زلف خاتون نظر شیفته بر چشم تو باد ای که نشاء عطار و صنعت شیک تو باد طیژه جلوه طوبی قد و بلوی تو باد نه به تها حیوانات و نباتات و جماد</p>
<p>حافظ خسته به سلام شنا خوان تو شد الطف عام تو شفا بخش شنا خوان تو باد</p>	
<p>زمن بسوزم و او شمع بجز من چه باشد که گاه گاه در دستش بر من چه باشد رقیب محرم و حرمان نصیب من چه باشد</p>	<p>خوشت خلوت اگر ایاری من چه باشد من آن نگین بیلیان سیخ زتاف من چه باشد دواد احسن دایا که در محرم چه باشد</p>

<p>دوران و یار که طوطی کم از زخم با توان تماخض سوزی که در سخن با غریب را اول آواره در وطن با</p>	<p>بهای که مفلک بیای شرف هرگز بیان شوق چه حادث که حال نعل برای کوهی تو از سینه نبرد ما</p>
<p>بسان سوسن اگر در زبان شود حقا چو غنچه پیش تو استس مهر بر دهن با</p>	
<p>که در دست بجز غنا باشد که وایم در صدف کوهر نباشد که بکل ما هفتند و بگر نباشد کسی سر بر کسند کش سر نباشد که علم عشق در دست نباشد که سسش بسته ز یور نباشد شرابی خور که در کوثر نباشد ببخشا بر کسی کش زر نباشد</p>	<p>خوش آمد گل در آن خوشتر نباشد زمان خوشدلی در باب در باب نسیمت و آن و می خو که هفت عجب راپیت با عشق کل بخا بسته می اوراق اگر هر رس زمن مینوش و دل و شاهدی بیا ای شیخ در نمنا ما ایا یعسل کرده جام زرین</p>

<p>که با او هیچ در دست نباشد که در تاخت آزر نباشد اگر چه یادش از جا کنی باشد چنین ریبنده افسر نباشد</p>	<p>شراب بخوارم بخش ساقی بنام ایزد بتی سبب تم هست من از جان بنده سلطان بوم بتاج عالم آرایش خوشید</p>
<p>کسی گیر و خطا بر نظم عاقل که پیش لطف در گوهر نباشد</p>	
<p>که تو بیدار کنی شرط مر تو نبوی آنچه در مذنب ارباب فتوی نور در سوختن شمع محبت نبوی آن سباده که در کاری زود نبوی دیداش قابل رخساره حکمت نبوی تیره آن دل که در نور نبوی نبود خیر در آن خانه که صبر نبوی</p>	<p>خسکا از چه طلب باشد و تو نبوی با جفا از تو ندیدیم و تو هم نبوی تا که غنون بکند جادوی چشم تو نبوی چون نیک ز سرشته خود بخیرم بر که آینه صافی نشد از رنگ هوا خیره آن دیده که آتش خردگر عشق چون مهارت نبود که به و بجا نبوی</p>

<p>ز آنکه بازغ در غن شهر دولت بود شیخ ما گفت که در صومعه بمشیت بود</p>	<p>دولت از مرغ بایرون ملک سایه او کرد و خاتم از پیر سخنان صیبن</p>
<p>حافظا علم و ادب در ذکر مجلس شاه بر کرامت او بی لایق صحبت نبود</p>	
<p>یاوه حریف شهر در رفیق سفر نکرد یاوه بستا همراه حقیقت گذر نکرد او خود که زمین چو نسیم سحر کرد در سنگ خاره قطره باران آن نکرد کاری که کرده دیده من بی نظر نکرد خر مهره بیکس چو قرین کف نکرد</p>	<p>دلبر رفت و دلشده کار از خبر نکرد یا بخت من طریق محبت فرو گذر نکرد من با پیاوه تا کنش جان فدای شرح گفتم که بگریه دلش مهربان کنم هر کس که دید روی تو بوسه سپیدم در حیرتم که بجز چه شد بدم رقیب</p>
<p>کاکت زبان بریده حافظ و در سخن با کس بگفت راز تو تا ترک نکرد</p>	
<p>خدا را با که این با ذی توان کرد</p>	<p>دل از من بر و روی از من بگفت</p>

<p>خیالش لطیفای سبک ان کرد که با سن ز کس ادس کران کرد که در دستتیا تم فقه جان کرد نسیمی گریه و بر بط فغان کرد که یار من چنین کرد و چنان کرد</p>	<p>شب تنهاییم در قصد جان بود چرا چون لاله خوین دل کشم صبا که چاره داری وقت دست پانسان سوخت چون شمع که بر من میان مهربان کی توان گفت</p>
<p>عدد و با جان حافظ آن نکر دی که تیر چشم آن ابرو دکان کرد</p>	
<p>دعای نیم شبی دفع صد بلا بکن که یک کر شمه طمانی صد بلا بکن بر آنکه خدمت جام جهان ناکن چو در دور تو زیند کرا و آکن که رحم اگر کنده قد می ناکن بوقت فاشه صبح یکت دعا بکن</p>	<p>دلا بسوز که سوز تو کار با بکن عتاب یار پر بگرد عاشقانه بکن ز ملک تا ملک تو شش حجاب بر گیر طبیب عشق میا دوستی شش بکن تو با فدای خود انداز کار و دل نشد ز بخت خفته ملول بود که بیدار</p>

	<p>بسوت حافظ و یونی زلفیا بزد مکرو لالت این دو نفس با بکنند</p>	
<p>چون بشد دلبر و با یار و خاویز دای از آن بست که با مرد و همی طالع بی شفقت بین که در یکی نیست معلوم که در پرده کس کس ندانست که در گردش کار و ده که با خرم مجنون انکار</p>		<p>ویدی می ایدل که خم یار و کر بار آه از آن ز کس جاو که چه باز اشک من ز کس شوق زین بر ساقیا جام میم ده که نکار انگ بر نقش زو این دایره برقی از زو لیلی بد خشید</p>
	<p>برق عشق آتش عم در دل حافظ زود یار و پر بند سپید که با یار چه کرد</p>	
<p>تغییر بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد ایقدر بست که تعین نماند بنوعی که کند ضمیر با نتوان کرد</p>		<p>دست در حلقه آتلف دو تان آنچه سعیت من اندر طلبت و این دست بصد خون انکار</p>

<p>نسبت دوست بهری سر و پا هم کرد و محل جانسجازا که قباستان کرد حل این محنت بدین فکر خاستوان کرد روز و شب عبود با عقل خزان کرد تا بجهت که آهسته دعا توان کرد که در پیشینه نظر خرد صفا نتوان کرد</p>	<p>عاشقش ایشل ما فلک تو خزان سرد بالای من آذم که نرید سماع مشکل عشق مذکور حوصله و نهش آ غیبه تم کشت که محبوب جانی لیکن من چو پریم که ترانا کی طبع لطیف نظراک تو ان در رخ جانان</p>
---	---

بجز ابروی تو محراب ال حافظی

طاعت غیر تو در دهنم نترک کرد

<p>پنهان خدیو با ده که تکفیر میکنند عیب جان و سرزنش پر میکنند باطل درین خیال که اکسیر میکنند شکل حکایتی است که تقریر میکنند این سالکان فکر که چه با پر میکنند</p>	<p>دانی که چنگ و عود تو تقریر میکنند تا موس عشق در دهن عشاقی تعمیر میکنند جز قلب تیره هیچ نشد حال بنور گویند ز غم عشق که نید و شنود شویش وقت پر معنان سید میندبان</p>
---	---

<p>خوبان درین معاطل تفسیر میکنند ناخود و در برده چه تقریر میکنند قومی دیگر که الی بقدر میکنند کین کارخانه است که تفسیر میکنند</p>	<p>صد خاک دل به نیم نفاخته است ماه بر آن در شده و مغز و صد قومی بجهت و جد که فقه و علم است فی الجمله اعتماد کن بر شایسته</p>
<p>می خورد که شیخ و حافظ و سنی و چون نیک بسکری همه تر تفسیر میکنند</p>	
<p>من چنینم که نمودم و کراشان عشق و اند که درین دایره کرد که درین آینه صاحب نظران بعد ازین هر قوم و بی بگردد عشق بازان چنین مستحق ماه و خود رشید همین آینه میکرد وز دستوری استی همه کس</p>	<p>در نظر باری ما بخیران حیرتند عاقلان نقطه پر کار و خودند وصف رخساره خود رشید رخسار که شود اگر از آینه ما بچکان ناف عشق و گلزار از باری جلوه گاه رخ او دیده من است کرم چشم پناه تو بیا موز و کار</p>

<p>آه اگر خرقه نشین کردنت باشد عقل جان که هریش به شمار آید</p>	<p>مناسبتیم و بسوای می و مطرب ایم گر بزرگشکه اوج بر روی تو آید</p>
<p>زادارندی حافظ نکند فهم پاک دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خواند</p>	
<p>و از دران طاعت شب سیه نامم دادند با دوازده جام محبتی بصفا تم دادند آن شب قدر که این تازه بر تم دادند خیز از واقعات و مناسبت نام دادند مشغی بودم و گیسای بکاتم دادند که در آنجا خبر از بسکونم دادند که بیاز غمت صبر و شایتم دادند اگر چه بیست گران شاخ نباتم دادند خاک او کشته و چندین در جاتم دادند</p>	<p>دوش وقت سحر از قصه بجاتم دادند بجز دارشده بر تو ذاتم کردند جز سبارک سحری بود و صبر فرزندگی چون بن از عشق خوش بجز و حیران گشتم من اگر کار واکشتم و خوشدل گشتم بعاین روی من و اینه حسن بکار دانت آرزو من شرد و این در اول اینده متند و لشکر که ختم میریزد کیسایت عجب بندگی پریشان</p>

<p>بجایات ابد آرزو زود سازند مرا عاشق آیدم که بدام سوز زلفش شکر شکر است بکرایه بیفشان بایدل</p>	<p>خط ازاد کی با زخمن جفا تم دادند گفت که ز بند غم و غمچه بجاتم دادند که بکار خوش شیرین حرکاتم دادند</p>
<p>بست حافظ و انقاس سحر خیزان بود که ز بند غم ایام بجاتم دادند</p>	
<p>دوش دیدم که طایفند و میخازند ساکنان مردم تر عناف خلوت شکر آید که میان من و او صلوات جنگ و بیفتاده و وقت بهر جا جلد آستان بار امانت تو است نشاید نقطه عشق و دل گوشه نشینان خرد تا بعد خرمن پندار ز ره چون می آتش آن نیست که بر شعله او خشت</p>	<p>کل آدم بسر بشنند و بر سپاس زود با من راه نشین با باده ستا زود حوریان رهس کمان ساه فکر آید چون ندیدند حقیقت ره فساد زود قرغه خال بنام من و یوان زود بچو آن خال که بر عارض جانانه زود چون ره آدم خاک کی یکی دانند زود آتش آنست که در خرمن پندار زود</p>

کس چو حلقه کشید از رخ اندیشه نکلان
 با سر زلف در و سان چمن شاز زود

<p>داو که افکند ترا جگر کشی بالیا فدوه کلخ ز رفتن است کز زود زلف سیاه پر حبت چشم در مرغی عا ای مرغی سدل مقصد کلخ ناود چون به ای قامت نه ره شود ز زلف ز طبع سپهر آن قرصیم دور که و خرقه فکر بگر من به هم صحبت تو</p>	<p>دشمن دل سیاه تو غرقه بخرچ با لیا راه روان و هم راه راه نبره ساله جان دشمن دوست در شکر کلخ لیا با ده صاف و امیت قبح پالیا حاسد تا ز سماع آن بهدم آه و نالیا از لب خواجه چشت سبکترین نالیا در حسین و س راهم کفینج الیا</p>
---	---

حافظ تو درین غزل محبت بندگی تو

لطف جید پرورت شاها این قبا را

<p>در ریست که دل در ایامی نشتا صد نامه و سننادم و شانی استا</p>	<p>نوشته کلامی و سلامی نشتا یکی نده انید و پیامی نشتا</p>
--	--

<p>آه بر روشی کهک خرامی شستاد زان طره چون سلسله آبی سر دانست که محذورم و جامی سر بهیم خبر از نسج مقامی شستاد</p>	<p>سوی من وحشی صفت عین میده دانست که خواهد شد نم فرخ و دل فریاد که آن ساقی شکر لب سرت چند آنکند و ملاف کراهی شتاد</p>
<p>حافظا باد ب باش که در خواست کر شاه پیامی به سلامی شستاد</p>	
<p>گفتا شراب نوشم هم دل بیزیا گفتا قبول کن سخن و هر چه باو با از بهر این محاطه حکمین سبب شاد بدیر صیبت وضع جهان چنین نهاد بشنواز و حکایت حبشه و کیشاد جان در درون سینه غم عشق آید در معرضی که تحت سلیمان بود باد</p>	<p>دی پر میفروش که ذکرش بخیر یاد کهنم سپید سپیدم باو نام تنگ ستود و زیان و مایه چو خواهد شد بی خار گل نباشد و بی نشین شام پر کن ز باوه جام و دو مادم کوشید در آرزوی آنکه رسد دل برات باوت بدست باشد اگر دل کنی</p>

<p>حافظ گرت ز پند حکیمان طالع است که در کسبیم قفسه که عمرت در از باد</p>	
<p>دوش در حلقه قفسه کی سوی تو بود دل که از ماه کشتگان توده خون هم معنی آتش ز صبا که تو یابی آورد عالم از شور و شرم عشق خبر هیچ بداشت من سرگشته هم از اهل سلامت بودم کجا یزدت با تا بجا یزدل من</p>	<p>تا اول شب سخن از سلسله موی تو بود باز شتاق بجا نماند از روی تو بود و روزه و رگس بر نسیدیم که در کوی تو بود فتنه ای بیکر جهان غمزه جادوی تو بود و ام را هم شکن طرزه بندوی تو بود اگر کشای که مرا بود ز پهلوی تو بود</p>
<p>بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر که جهان میشد و در آرزوی روی تو بود</p>	
<p>در آن دل پر تو حدیث بگفتی دم زد جلوه که در خوش دید ملک عشق بداشت بدی خواست که آید تماشاکر راز</p>	<p>عشق سپید است و آتش همه عالم زد همین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد دست عیب آمد و بر سینه نامحرم زد</p>

<p>معلنی میخواست که آن شعله سر از آغوش جان طلوی بیوس بیاید بخندانی و بگران فرودست همه بر شیش نظری کرد که بنید بجان خورشید</p>	<p>برق غیرت بدرخشید جهان هم دست در حلقه آن زلف غم اول غمیده با بود که هم بر غم زد خیمه در آب و گل مرده آید مرد</p>
<p>حافظ از وز طرب نام عشق نوشت که قلم بر سر اسباب و دل خرم زد</p>	
<p>دوش می آمد و در شماره بر آغوش رسم عاشقی و شیشه بچه کفر ز لغزش ده دین میزد و آن کج دل بسی خون بکفت آرد و دل یا سردهش بدینا که بسی سود کرد جان عشاق پسند رخ خود میداد کرده سبکت که زارت بگشتم میداد</p>	<p>تا کجا با زول غمزه سوخت بود جامه بود که بر قامت او سوخت بود در رهش شعله از پیره بر آغوش بود آتشند که تانگ کرد و که آند آنکه یوسف بزر ناصره فخر سوخت بود دانش چه در بر اینکار بر آغوش بود که نهانش نظری با من سوخت بود</p>

گفت و خوش گفت بر و خرقه زینا ^{قط}
 یارب این قلب شناسی ز که آمد خسته بود

<p>من نزول بیاورد هم هر چه باو داد هر که گفت مسکن بالو فیا داد بندت با می غنچه کل میکشاد با اینجا که تاج بر سر ز کس بخاد با هر شام برق لامع و هر باد با خیم بیسی وصل تو جان زو داد با یارب روان ناصح ما از تو شاد با عهد شام و صحبت احباب با داد با</p>	<p>و دل گسی ز یار سفر کرده داد با در چین طسره و تودول با جفا و خوش شدم بیاورد تو هر که که در چمن طرف کلاه شاهیت با هر سجاط کارم بدان رسید که همراه تو گم از دست رفته بود و جو ضعیف امروز قد سپند عزیزان شنا ختم تارنج عیش ما شب بیدار دوست بود</p>
--	---

حافظ شاد و نیک تو کاست بر آورد

جاننا خدای مردم نیکو بخاد با

در آن بود که خبر برق اندر طلب ^{سخت}
 اگر غم می بسوزد چندین عجب ^{شاد}

<p>بر شاخسار عرش برکن ملک بنا آتش که را بسوزد کرد بسبب ایجا نسب تکملا اینجا حسب خود را بزرگ دیدن شرط اوست جز با باده پیشی به پیش سبب بنا</p>	<p>مرغی که با هم دل شد الفتش وصل در کار ما ز عشق اندک فرما که زیست در کیش جان فروشان فضل و شریک در محفل که خورشید اندر شمار فرود می خورد که عمر سرده کرد و جهان این</p>
<p>ساخته وصال جانان چون تو تنگدستی روزی شود که با او پیوسته شب بنا</p>	
<p>زهر در میدان چو پیش و لیکن بنیکند که نقشی در خیال ازین خوشتر بنیکند عجب که آتش این زرق در دگر بنیکند که غیر از هر سبب نقشی درین جوهر بنیکند زبان آتشیم هست اما در بنیکند بره کین عجبانی منی بر او در بنیکند</p>	<p>دل چو مهر هر دو بان طریقی بر بنیکند خدا را ای نصیحت که حدیث شراب بنیکند هر احوی میکند بنیان مردم و بکار بنیکند نصیحت که گوی ما را بفرموده بنیکند میان که چه میخیزد که چون شمع اندین بنیکند سرد چو پای چینی ز کوهی ختم از در بنیکند</p>

<p>دشمن تنگ می نمودیم چو پارسا میگریزید که کس آهوی وحشی را از این چرخ میگریزید چه سود افتد گری ای دل که در دل بترسید وری و بگریزید نذر بی و بگریزید که این خلق رایانی را بجای میگریزید</p>	<p>نصیحت کوی رند از آنکه با حکم خدا چه خوش میزد کم کردی بنام چشم سخن در احتیاج کالای نمانی شوی خدا از جمعی مستم که در دیش گریست من از هر معنائ دیدم که متهامی</p>
<p>باین شهر بزرگ شیرین نشا بنسبید که سر تا پای ما قطار اهر او در میگریزید</p>	
<p>تعبیر رخت و کار بد دولت ال بود تیر باد است شراب دو سال بود در چنین گفت آن بستان کال بود دولت شاهد آمد ولی در سال بود کاس خاکش و کار من از او مال بود روزی از خون کم این نوال بود</p>	<p>دیدم بچا خجش که بستیم سال بود چهل سال کج و خفته کشیدیم و مال بود آن نافه را که میخواستیم چسبید از دست بر توده بود وجودم مال بود نالان بود او را و خوا و میخان میر بود خون بخورم ولیکن جانی نکاست</p>

<p>آدم که کار مرغ چینی و ناله بود در بگذارد با دگرستان لاله بود زان داغ سر بجز که در جان لاله بود هر بیت از آن سفینه باز صد ساله بود</p>	<p>بر طرف گلشن نظر افتاد و مستجاب بر کونکاشت مهر و زخمی گل بچید آتش نمکند در دل مغان نسیم بلخ دیدیم شعر و گلش ماقط بهی شاه</p>
<p>آن شاه تذلله کرد و ششید شیر کبر پیشش بره و سر که گمست غزاله بود</p>	
<p>بی بزدش دلخ ما کزین شترنی اند زهی سجاد و تقوی که یکت سانغی اند کلابی و گلشیت آقا در دوسری اند چه افتاد این سر ما را که خاک بر نمی اند که سو دای جانذاری غم شکر نمی اند بنگسای که ناگون می احمر نمی اند چه جای پارس کین محنت جهان کیمی اند</p>	<p>دی با غم بسر بردن جهان کیمی اند کبوی می دروشانش سیامی بر کیمی اند شکوه کج سلطانی که بیم جان درود رقیم سر ز نشا کرد که این با بیخ تران تر آن به که روی خود در سلطان چنان شوان نقش و لشکی که در باران کیمی دیار و یار دم را عقید میکند لیکن</p>

<p>خلط گفتیم که هر چو چشم بصد من زرنمی آرد که یکدم تنگ دل بودن بجز و بر نمی آرد</p>	<p>بس آسان بنمود اول غم دریا بوی برو کج قناعت می کنج خافتن</p>
<p>چو حافظ در قناعت کوشش از دنیا می راند که کج بخت در میان بصد من زرنمی آرد</p>	
<p>شد بر محنت و کار بدستوری کرد تا گویند در نیان که چرا دوری کرد راه مسانه زود چاره بخشیدی کرد دختر ز که بستم اینهمه ستوری کرد آنچه با خرد زاهد می نگوری کرد مرغ شوان طلب از بر کن کل سوری کرد</p>	<p>دوستان دختر ز تو بدستوری کرد تا از پرده مجلس عشق پاک کنیدی نترسد گمانی بد و ایدل که در مطرب جای آنست که در عهد و عیالش کرد نه بهفت آب که رنگش بصد من غنچه کلین وصل نسیمش بخت</p>
<p>حافظ اخلاقی از دست دزدان کوه عرض مال و دل و دین در سفر دوری کرد</p>	
<p>نهال دشمنی بر کن که بچ میبار آرد</p>	<p>درخت دوستی بشان که کامل میبار آرد</p>

<p>که در دگر کشی جا با کشتی خوار آرد بسی گردش کند دوران بسی این ستار خدا یا در دل اندازش که بر مجنون که آرد چو نسیم صد گل آرد باره چون طلیح میرزا لعل نشین که که جا بر قرار آرد برو یکپرده در کش که در حال یکبار آرد</p>	<p>چو همان خوابا قی بهشت بهر نظر شب صحبت غنیمت در آن مرداد شود عماری دار لیلی را که هر دو ماه در بهار عمر خواهد دید که این چنین کمال خدا را چون آن شیخ واری به تبار ز کار افتاد نماید که صد سال عمر</p>
<p>درین باغ ار خدا خواهد درین بر این سر حلقه نشاند رباب جوئی و سروی در کنار آرد</p>	
<p>که حضرت سلیمان حضرت شایسته دیران هر ای دل را که عمارت آید حضرت از هزاران کاخ عمارت آید کان پاک دامن اینجا بجز باریت کان ماه مجلس آرا اندر عمارت آید</p>	<p>دوش جناب آصف پیکار آید حاکم وجود ما از آب و باد آید این شرح بی نهایت که حسن آید عظیم بیچین نامای خرد می آید امروز جای هر کس پیدا شود خوبان</p>

<p>بر تخت جم که تا جرس محراب آفتاب است از چشم شوخش ایدل بیان خود بجهت در پوست مجلس شاه دریا بجهت زین کباب</p>	<p>همت نکر که موری با این چهار پاره کان جا بروی کاکش بر غم غار کشت کانی زیان سیده و وقت کباب است</p>
<p>الوده تو حافظ فیضی نیشاه در خرا کان عصر ساحت بھر طهارت آمد</p>	
<p>در نمازم غم ابروی تو دریا داد از من اکنون طبع صبر و دل و پیشانی باوه صافی شد و مرغان چون سست بومی بسوزد و ضلع جهان شینوم ای دروس هزار بخت نکایت منما بر پنجاسم ای یوسف مصری در دلفریان نباتی همذیور بستند زیر بار تده خنان که تعلق دارند</p>	<p>حالتی رفت که محراب بغر یا داد کان تخیل که تو دیدی همه بر باد داد موسم عاشقی و کار به قیام داد شادی آمد و کل باد و صبا داد جمله حسن بیاری که و اما داد زانکه از عشق بر و اینمه بیدار داد دلبر باست که با حسن خدا داد ای خوشا سر و که از بند علم آزاد داد</p>

<p>مطرب از گفته حافظ غزلی نغز جوانان تا بگویم که ز عهد طهریم یاد آید</p>	
<p>دلی که غیب نمانست جام جم دارد بخط و خال که ایان در خیزد نه هر درخت تحمل کند خانی خزان رسد موسم آن که طرب جو پرست ز روز بهای می اکنون چگون ز سر غیب کس آگاهیت تقدیر ولم که لاف بخورد زوی کنون شغل مرد دل ز که جویم که غیت و لذای</p>	<p>ز خاتمی که از دم کشود چه خم دارد به دست شاه ووشی و ده که محمدم دارد غلام همت سرورم که این قدم دارد هند پای قدح بر که شش درم دارد که عقل کل به بدت عیب مستم دارد که نام محرم دل ره درین خرم دارد بهوی رلف تو تا با و مسجد دارد که جلوه نظر و شیوه کرم دارد</p>
<p>ز حبیب خرقه حانها چه طرف توان که ماصد علییدیم و او حسنم دارد</p>	
<p>دست از طلب نذارم تا کامم نگیرد</p>	<p>ای جان دسد بجانان ای جان تن بر آید</p>

بخشای بر تم را بعد از وفات و بنکر بنامی رخ که خلقی حیران شوند و واله جان بر لبسته و در دل حیرت از کجا از حسرت و دانت جانم تکانه گفتم بچو پیش کزوی بر کیرول کم گفت هر یک شکن ز زانانت چهاه شست بر بوی آنکه در باغ یابید گل چو رویت بر روی بیوفایان نتوان کرد عیاری بر خیره تا چمن زار قامت و میانت گویند اگر خیرش در حیل عشق باز آید	کز آتش درد و غم و دوا بکنن بر آید بخشای رخ که فریاد از مرد و زن بر آید بگفته هیچ کامی جان از بدن آید خود کام تنگستان کی زانین آید کجا کسیت این که با خوشتر بر آید چون این ل شکسته با آن شکون بر آید ای نسیم و هر دم کرد چسبن بر آید ما نسیم و هستانش ما جان ز تن بر آید هم سرور بر آید هم نارون بر آید بر جا که نام حافظ زان سخن بر آید
--	--

در ازل بر کوفت و دولت از زانی بود

تا در بام مراوشس هدم جانی بود

سجده ساعت کز می در ششم شد
 کلام این شاخ از و در باری پشیمانی بود

<p>خود گرفتیم کا حکم سجاوہ چون سونچ خلوت مارا فروغ از عکس جام و لالہ بی چراغ جام و در خلوت نشا ارم مجلس انس و بہار و بہت عشق از پدیریا ہمت عالی طلب جام مرصع کو مہیا نیکنامی خواہی بیدل با بدین صفت کر یہ بیبا مان ناید کار سہلشن خوش بود خلوت ہم ایصوفی و لیکو</p>	<p>ہجو کل بر فرقہ زکات می مسلمانا بی ز آنکہ کینج اہل ل با بد کہ نورانی بود وقت گل ستوری ستان نیاوانی بود جام می نکر فتن از جانان کرا جانانی بود رند را آب عنب با قوت زمانانی بود خود پسندی جان من بران ماوانی بود کا خدین کشور کہانی رشک سلطانانی بادہ بیکانی و ساتی مست دیکانی</p>
<p>دی نوزی گفت ماقطایمزد و پناہ ای غریز من کناہ آئند کہ پناہی بود</p>	
<p>چو بیگانہ کا شنائی ندارد بیازاد حسرتش بجا فی ندارد کہ چون گل زمانہ بتائی ندارد</p>	<p>دلہم حیا بت صفا فی ندارد متاع دل پاکت عشاق مسکین ولا جام و ساتی کلخ طلب کن</p>

<p>بجز آن خم زلف جانی ندارد رود جایی و آنکه روانی ندارد درینا که با ما و خانی ندارد</p>	<p>اگر چه دل دفت لیکن غمش نیست ازین سینه تنگ ترسم که برشش همه پسندار و دلازارم لیکن</p>
<p>چو ماه است روشن که بی محرومیت دل و جان عاقل صفا می ندارد</p>	
<p>یارب زلفت چه کام دارد در ساغر دل ددام دارد در دام بلاعتسام دارد کان دلبر ما چه نام دارد اندیشه خامس و عام دارد با یار علی الله و ام دارد بر کل زینبش و ام دارد اسباب طرب ددام دارد</p>	<p>دل شوق لبست ددام دارد جان عشرت محروم با دده شوق شوریده زلف یار و ایم آخو زسد که بازیرسیم با یار کمانشندان که خرقم دل آن کسی که صحبت تا صید کند دل بشوحنی حافظ چو دمی خوشست مجلس</p>

	<p>رو بدیش منادم و برین که زنگرد صد لطف چشم و هشتم و یکم زنگرد</p>	
<p>در سنگت خار و قطره باران زنگرد دان شوخ دیده برین که سر از خواب زنگرد او خود که برین چو نسیم سحر زنگرد کز تبه آه گوشه نشینان خد زنگرد کو پیش زخم تیغ تو جان زنگرد سودای خام عاشقی از سر زنگرد</p>	<p>سیل بر شکست ماز و لشکرین زنگرد با بی و مرغ ووش گفت با فغان زنگرد بجو استم که میرش اخذ قدم چو تیغ زنگرد یار ب تو آن جوان و لاله زنگرد جانا که ام سنگدل بی کفایت است شوخی زنگرد که مرغ دل مال پر کباب</p>	
	<p>حافظ حدیث عشق تو از بسکه لکشت نشید کس که از سر غبت زب زنگرد</p>	
<p>شعری بخوان که با او طلک کز آن توان کلبه آنک سر بلندی بر آسمان توان جام می و خانه هم با معانی توان</p>		<p>با بی زن که آبی بر ساق آن توان برستان جانان که سر توان خوان در خانه بچند اسرار عشق وستی</p>

<p>گر از بزن تو باشی صد کاروان تو آن نو سر تا برین تخیل برستان تو آن نو بر چشم و شمناست تیر از کمان تو آن نو باشد که بر شمشیر بر آن با تو آن نو بر خاک رکبند از آب روان تو آن نو مانیم و گنبد و معنی کاشن آن تو آن نو عشق است و داد او آن تعجب تو آن نو چون جمع شد سعانی گوی ساین تو آن نو سانی بسا که جامی در این مانتو آن نو باشد که گوی خیری در این مانتو آن نو</p>	<p>شد بزن سلامت از کعبه بن عجب کرد و استمالت خواهد روی کشود قد خمیده ماسلت مناسبت اما از شرم در حجاب ساقی مطلق کن بر جو بیار چشم کمر سایه افکند دست در ویش انباشد منزل سرای سلطان این نظر و در عالم در یک نظر بیازند باعقل و فهم و دانش او سخن تو آن داد عشق شباب رندی مجموع مراد بر غم کار دانی عالی بزن چه دانه</p>
---	--

حافظ بحق قرآن که رزق مشید بازا

باشد که گوی عیشی در این میان تو آن نو

یاد باد آن رفو کاران یاد باد

روز وصل و دستداران یاد باد

<p>زان و خاواران و بیاران یاد باد با بگوش نوش با و خواران یاد باد چاره آن غم گساران یاد باد از من اینا ترا بهر ازان یاد باد کوشش آن حتی که ازان یاد باد زنده در دو باغ کاران یاد باد</p>	<p>هم زمان که کسی و خاوار می نمازد گام از قلعی غنیم چون ز پشت من که در تیر غنیم بچاره ام که به باران خار غنم از یاد من ابتدا گشتم درین و ام بلا که چه صد رود است از چشم روان</p>
<p>راز عاقلان بعد ازین ناکفته ماند ای درین از راز واران یاد باد</p>	
<p>چنان نمازد و چنین تیر حسگم یاد باد رقیب تیر حسین محترم نخواهد باد کسی معقب حسبم حرم نخواهد باد که خورن زرد کبچ و درم نخواهد باد که این معاطله تا صبح دم نخواهد باد</p>	<p>رسید مرده که ایام غم نخواهد باد من با چه رنده قطره بازه خاک سازم چو رود و در آب بشیر سبز زده میرد تو انگر اول در ویش خود بدست آورد تنگبسی ششهای شمع وصل پروا</p>

سرکش عالم غنیمت بشارتی چون داد	که بر در کرمش کس دردم نخواهد ماند
برین رواق زبرد نوشته اند نیز	که جز نگوئی هسل کرم نخواهد ماند
سره مجلس منشد گفته ز این بود	که جام باده بیاور که خم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیکو	که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

زمهر با ملی جانان طمع مبر حافظ

که نقش محروشان ستم نخواهد ماند

روشنی طلعت تو ماه ندارد	پیش تو گل رونق کبیا ندارد
جانب دلها بنگار دارد که سلطان	فاکت کبیر و اگر سپاه ندارد
دیده ام آج چشم دل سیر که تو در	جانب هیچ آشنا بنگار ندارد
می شه خوبان با شقایق نظری کن	هیچ شهنی چون تو این سپاه ندارد
فی من تنها کسرم تطاول لغت	کسیت بدل و اغ این سپاه ندارد
شوخی ز کس نگر که پیش تو بگفت	چشم دریده ادب نگاه ندارد
رطل کرانم ده ای مرید خراش	شادی شهنی که خانقاه ندارد

<p>هر که درین آستانه راه ندارد اینه دانی که تاب آه ندارد طاقت فرماد و آه خواه ندارد خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد</p>	<p>کو بر آستین بخون جگر شوی تا پیکر کند باخ تو و دو دل کن خون نوز و خاشاکشین این کمال گوشه آروی منت منظر چشم</p>
<p>حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب کافر عشق ای صدم گناه ندارد</p>	
<p>وظیفه گر برسد مصرفش کل است خنان فساد به طبل نقاب کل کوچه که کرد عارض بهمان چنان بگفته که با کس در گرم نیست روی گفته که پیر باره فرودش بیخود مخدیه که کم شده آنکه درین راه بر میری نشیبه کسی که سبب نماند ان شاهدی که بیاید</p>	<p>رسید مرده که آمد جبار و بنور صغیر مرغ را بد بط شراب گجاست ز روی ساقی موش کلی کجین چنان که شکر ساقی دل کم ز دست برآ من این مرفع ز کجین چو کل کجاست بگوی عشق نه بی دلیل داد قدم ز بهر دایه بستی چه ذوق در یاد</p>

<p>براحتی ز سید انگر حسی نکشید ز پیش آهوی این دشت شیر زربید که نیست با دوی عشق را گرانه پدید مگر نسیم مروت درین چمن نوزید که رفت سوگم و عاشق هنوز نکشید</p>	<p>مکن ز غم شکایت که در طریق آید بجانب ره عشق ای رفیق بسیار است عذایر مدوی مای و لیل با حرم کلی بچسب ز بستان آرزو دل بسیار میکند و مهر کس ترا در باب</p>
<p>شراب نوش کن و جام زر کا خاوه که باد شده ز کرم صوفیان نکشید</p>	
<p>زوم این قال و گذشت اختر و کواختر شده عاقبت در قدم باد بهب آراخته که بجز رشیدیم و عیب آراخته همه در سانه کیسوی سکار آراخته که بسی توام اندوه خا آراخته نکوت بادوی و شوک خا آراخته</p>	<p>رفد بچران و شب فرقت آراخته آنمه ناز و تنم که حسنه آراخته بعد ازین نوز با قاع هم آراخته آن پریشانی شبهای درازم آراخته ساقا عمر دراز و وقت پرمی باد شکر آید که بافت ال کله آراخته</p>

<p>قصه غصه که در دولت پادشاه کوبه و نای که کارش پادشاه عقل این عهده هم از روی کارش</p>	<p>با درم نیست ز بد عهد نمی بایم صبح امید که بدستگف پرده گرچه اشغلی کار من از زلف تو بود</p>
<p>در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را شکرگان محنت بید و شمار آخر شد</p>	
<p>از سر پیمان که زشت بر سر پیمان باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه در پی آن آشنا از همه بیکار شد چهره خندان چه شمع آفت پرور شد قطره باران ما که هر یک دانه حلقه راه را و ما که در شس پیمان دوش بیک جرح می عاقل و در آینه دل پر و دلدار رفت جان بر جانان</p>	<p>حافظا خلوت استین و دشمن بجای شاه عهد شباب آده بود کجای میبچسبند زشت بزنی بر دل انش خنار کل خرمن بلبل خست گریه شام و صبح شکر که خنای ز کس ساقی بخواهد آینه کوی موهنی مجلس که وی جامه و قیج منزل حافظا کنون بار که کبر است</p>

<p>فغان که بخت من از خواب نمی آید بسی چگونگی در کار بر نمی آید بلاهای زلف سیاهت بر نمی آید که آب زندگیم در نظر نمی آید ولی بخت من امشب بر نمی آید که کار عشق ز ما نیست در نمی آید کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید</p>	<p>نفس برآید و کام از تو بر نمی آید نگر بروی ولازای یار من ورنه و این خیال بسر شد در بیخ عمر عزیز چنان بجزرت خاک در تو میسیر بسی حکایتان هست با نسیم سحر قدای دوست نگویم عمر و حال همیشه تیر سحر گاه من خطا نشدی</p>
<p>ز بس که شد دل حافظ رسیده از بزم کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید</p>	
<p>آنچه خود داشت بیگانه نشاید طلب از گشده کان لب در سباید کو تانیب نظر حل هست آید او نمید پیش از دور خدا آید</p>	<p>سالها اول طلب جام جم از سباید گوهری که صد فکون به کجا چون مشکل خویش بر سپهر خان بروم و سباید بیدلی در همه احوال خدا با او آید</p>

<p>و اندران آینه صد که نه نمانش میکرد گفت آن روز که این کسب بدینا میکرد سامری پیش عصا وید و مضایک برمش آن بود که اسرار میوید او کز آن هم بخت آنچه میسب میکرد</p>	<p>وید مش خرم و خندان قیاح ما وید گفتم این جام جان من بود کی وایم آن هر شعبه با عقل میسب و کسب گفت آن یار که وقت سزوار فیض روح القدس را باز در فرما</p>
<p>گفتش سلسله زلف بتان از حیث گفت حافظ کلا از شب یلده ایگرا</p>	
<p>روشنی میسب که غار قدس و عالی هر چه کردیم بچشم که مش زیبا بود و اندران وایره کشته و پا جل بود بر سرم سایه آن سرو سی بالابو خصت خبثت ندوانند حکایتها که فلک دیدم و در قصد دل انابو</p>	<p>سالها غمناور که حسب باو نیکی پرستان من که چه مایه ستان دل پر کار ز هر سو و درانی میکرد میگفتم ز طرب زانکه چو کل کبک بیر کزک من اندر حق از حق پوستان و غمناش ما جمله بشوید بی</p>

<p>مطرب از در محبت غزلی می پرود که حکیمان جبار از مرده خون پالا بود</p>	<p>مطرب از در محبت غزلی می پرود که حکیمان جبار از مرده خون پالا بود</p>
<p>قلب اندود و حافظ بر او خج نشد که معانی همه عیب نماند بینا بود</p>	<p>قلب اندود و حافظ بر او خج نشد که معانی همه عیب نماند بینا بود</p>
<p>دین بگشت با لقا غساله می رود کار از زمان ز صنعت لاله می رود زین منتد پاری که بی نکال می رود کین طفل کیش بره و کیماله می رود دوزخ لاله با دره در قح لاله می رود کش کاروان سحر بد نباله می رود از شرم روی او عرق از ناله می رود عسکاره می نشیند و جمال می رود موسی بهشت و ازین کوه ساله می رود خامش شو که کار تو از مال می رود</p>	<p>ساقی حدیث سرود و کلون لاله می رود می رده که نو عروس جهان حدیث شکر شکن شوند همه طایبان بست علی مکان بین و زمان در سلوک باد بهار میوز و از بوستان شاه آن چشم جاودانه عابد فریبنا خوی کرده میخورد و بر عاقبت حسن این مشور عشوه دست که اگر عجز چون ساری مباحش که نزد او از هر حافظ از شوق مجلس سلطان غیاث</p>

<p> بدم کل نشود یاد حسن بشکند زان سفر دراز خود خرم وطن بشکند گوشه کشیده است زان گوشش بشکند او که دلچسپ بود آن عهدش بشکند اگر که ز تو خاک را مشک تن بشکند کیست که تن چو جام می حله دهن بشکند جان بهوای کوی او خدش بشکند گفت که این سیاه کج گوشش بشکند بی مدد سرشک من در عدل بشکند خاک نجسته زار را مشک تن بشکند تیغ سزا است هر که او را کنش بشکند </p>	<p> سرو چنان من چو امیل چمن بشکند تا دل برزه که من رفت کین لغزش پیش کمان برویت لایه سمی کشم چون ز نسیم میشود زلفش بشکند ما به عطر و منت آیدم از حساب ساقی سیم ساقی من که همه زهر بشکند دل با امید وصل او بدم جان بشکند وی کله ز غره هوشش کردم و آرزوی دست کش چنانکه آن تخم که فیض گلخسای شد بسیار آن کشته کشته غمزه تو شد جانمانشیده </p>
<p> سمن بویان غبار غم چو نشینند بنشینند پر بویان قرار ز دل چو بستیزند بنشینند </p>	

<p>دزلف عزیزین جانانچه بنشیند ز رویم رازینسانی چومی بنشیند نسال شوق در خاطر چو بنشیند که با این درد اگر در بند در ماتند رخ از مهر خزان نگراند اگر در</p>	<p>بفرانک بلا جانانچه بر بند بنشیند چشم لعل تانی چو میازند بنشیند بگری یکفرج ما چو بنشیند چو منصور از مراد آنا که بردارند سر شک کو شکیر از چو دریا بند</p>
<p>درین حضرت چو مستاقان آرزو دارند بدین درگاه حافظ را چو میرانند</p>	
<p>اول میده ما را انیس و موس شد بغزه مسئله آموز صد درس شد که طاق بروی بارش هند شد ندای عارض نسرین چشم بر کس شد که ای شبرنگ کن که میر مجلس شد که خاطر مبداران که نه سوس شد</p>	<p>ستاره بدخشد و ماه مجلس شد نگار من که بگفت ز رفیع خاگوش شد طرب برای محبت کنون شود سمور بوی اول بهار عاشقان چو سببا بصد مضطرب می نشاند اکنون بار لب از ترشح می پاک کن بر این خدا</p>

<p>که علم نجیب بر آقا و عقل حس شد بجز عدو نومی سلطان ابا القواس قبول دولت بیان کیمایی این کس</p>	<p>که شمه تو شرابی به اشتقان سپید خیال آب خضر بست و جام بخیب چو ز عزیز و جو است شعرین</p>
<p>ز راه میگذره یاران عنان بگرد آید چو که عاقبت ازین راه رفته مغلس</p>	
<p>گفت بر خیز که آن خضر و شیرین آید تا بسببی که نکارت کج آید که ز صحرای ختن آهوی مشکین آید تا ز فریاد رس عاشق مسکین آید که کین صید کشتن جان و دل و پیمان آید ای کبوتر نگران باش که شایین آید که بکام دل ما آید شد و این آید که می لعل و دومی دل مشکین آید</p>	<p>حرم و دولت بیدار با این آید تو کس و سرخوش تا شاخه آید مژده گامی بده ای خلوتی تا نو آید که یه آبی بر رخ سوختگان باز آید مرغ دل باز هوا دار کمان آید در هوا چند مستان بی تو جلوه آید ساقی می بده و غم محو از تو آید شادی یار یک پسر بده با تو آید</p>





رسم بد عهدی ایام چو دید ابر به آ	کر پیش بر من سنبل و سبزه آ
	چون صبا گفته حافظ بشنید اربیل غبار افشان تباشای ریاحین آید
<p>ساقی ار باد و ازین است بجام اندازد در چنین زیر خرم زلف تند و اغیال آن زمان وقت بی صبح غمزه کشید روز در کسب هنر کوشگی می هوزون روز ای خوشا حالت آن است که در پای زاهد امر بکله گوشه خورشید بر آید زاهد خام طبع پسران بکار بماند</p>	<p>عاطفان را همه در شرب مدام اندازد ای بسایخ خرد را که بدام اندازد که در خورگاه افق پرده شام اندازد دل چون آینه در زنگ غلام اندازد سره دستار نداند که که ام اندازد نخست از قرعه بدین ماه تمام اندازد نخست که دو چو نظر بر می خام اندازد</p>
	<p>با دوه با محاسب سننوش حافظ که خورد با دوات سنک بجام اندازد</p>
نورین خسرو خاور علم بر که ساراند	بدست مرحمت یادم در میاید وارث

<p>بر آید خنده خوشین غمور کامکاران تو که بکشود آن کیس و بر دلها می باران تو که چشم جاوده پیمایش صلابت بسیار تو که از اول چون برون آید ز غنچه لطف تو خداوند آنکه گدازش که بقلب سار آن تو ز دوستی که در گانش ز غنچه گداز آن تو به هر کام دل داشتی که فال آن خیار آن تو که جوید ریش خنده برابر بهار آن تو زمانه سسای خنای میباید کیار آن تو که چون خورشید آنم سوزد تها بر چار آن تو صفای جوهر پاکش دم از بر میکاوان آن تو</p>	<p>چو پیش صبح روشن شد که حال هرگز تو نکام دوش در مجلس بزم قصه صبح تو من از نیک صلاح آنم چون آن چشم تو که آدم آید از آنش آموخت آنم عیار تو خیال شهسواران بخت شد آنکس تو منش با حرفه نشین کجا اندر کند آرام تو نظر بر قرعه زمین و من دولت شکار تو شهنشاه منظر و شجاع ملک دین من تو از آن ساعت که جامی بدست تو نشست ز شمشیر سرفشانس کفار زود به چشید تعالی اندر بی ذاتی که تا نیک تو</p>
<p>دوام ملک و همراه بخواره از لطف حق قضا که صبح این سکه ز دولت تمام شهسواران</p>	

س